

گزیده ای از کتاب

سلام بر ابراهیم

زندگی نامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی

مقدمه

پندار ما این است که شهدا رفته اند و ما مانده ایم، اما حقیقت این است که آنها مانده اند و گذر زمان ما را با خود برده است. (شهید سید مرتضی آوینی)

شهادت راهی است که خداوند برای بقای بندگان خاص خودش قرار داده و شهید، شاهد عالم ناسوت است و ما نیز مردگان عادات روزمره دنیا. و چه خام نظیریم که خود را قادر بر توصیف شاهدان این عالم بدانیم چرا که، دون را از عالی خبری نیست! اما هر آنچه که در توصیف این شاهدان نوشته و گفته می شود تذکری است برای صیقل قلبهای ما جاماندگان، تا همچو برقی بر وجود غفلت زده ما فرو آید و چراغ راهی در این ظلمتکده آخرالزمان باشد.

نوشتار حاضر شمه ای از زندگی یکی از عارفان شاهد را به تصویر می کشد و اگر عنایت حق نمی بود. نگارنده را توانی بر انجام این کار نبود. چرا که چه سخت است سخن گفتن از عاشقی دلسوخته که صدایش گرمی بخش جلسات اهل بیت بود. مؤذنی که صدایش دل غافلانی چند را بیدار کرد، معلمی که به جز تدریس علم، درس دلدادگی به خدا را به شاگردانش می آموزد. پهلوانی که کسی را یارای مقابله با او نبود ولی چه خوب رسم پهلوانی را آموخته بود. رفیقی که در دوستی تمام بود و همین مرام و منش او بود که بسیاری از جوانان ناآگاه زمان خویش را آگاه کرد که امروز نام هر یک از آنان زینت بخش کوجه های محل زندگیمان است.

رزمنده دلاوری که همیشه بسیجی ماند و هیچ مقام فانی را نپذیرفت ولی شجاعتش تحسین همگان را بر می انگیخت. در آخر چه سخت است سخن گفتن از بنده ای که خالصانه زیست. آری چه سخت است سخن گفتن از ابراهیم هادی به راستی او معنای این کلام نورانی امیرالمومنین علی (ع) است که می فرماید:

"خوشبخت و رستگار کسی است که: علم و عمل، دوستی و دشمنی، گرفتن و رها کردن، سخن گفتن و سکوت، رفتار و کردارش، تنها بر اساس رضای الهی استوار است و بر خلاف امر پروردگار قدمی بر ندارد."

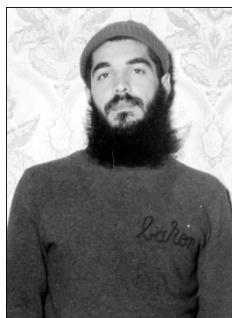
این نوشتار حاصل بیش از پنجاه مصاحبه از خانواده، یاران و دوستان آن شهید است که همگی نگارنده را در گردآوری این مجموعه ارزشمند یاری رساندند. هر چند راهی بس دشوار بود. زیرا با گذشت این سالها یافتن دوستان نزدیک او که ما را در این کار یاری نمایند سخت بود. از طرفی ذهن انسان، با گذشت زمانی طولانی خاطرات را از یاد می برد. پس لازم بود خاطرات را دوباره از دوستان نزدیکتر او جويا شویم و این نیز مشکلات خاص خود را به همراه داشت. و اگر عنایت حق در معرفی یاران مخلص خود نبود ما نیز یارای این کار را نداشتیم.

در پایان باید به دوستان جوان خود بگویم که ما به دنبال اسطوره سازی نیستیم که اسطوره ها دست نیافتنی اند. اما در تنوع عقاید این جهان فناپذیر، ما به دنبال معرفی عارفانی بی هیاهو هستیم که در کنار ما زندگی می کنند بدون آنکه شناخته شوند و تازه با رفتنشان است که ما حیران و سرگشته می گردیم. اینان آیاتی از حقند که اثبات کنند در این ورطه



ظلمانی آخرالزمان می‌توان بنده بود و بهتر زیست ، پس بر ماست که اینان را اسوه و الگوی زندگی خود گردانیم چون اینان تجسم خواست خدایند بر زمین.
بر خود لازم می‌دانم از خانواده شهید ابراهیم هادی و دوستان و یارانش و کلیه کسانی که مارا در این مسیر یاری رساندند تشکر نمایم. لذا جهت قدردانی از دوستان و مستند شدن داستانها نام هر راوی یا راویان را در آغاز هر داستان می‌آوریم. و خدای را بخاطر این توفیق شاکریم .

۱-بحار جلد ۷۴ ص ۲۹۰



چرا ابراهیم هادی ؟

تابستان سال ۱۳۸۶ بود. در مسجد امین الدوله تهران مشغول نماز جماعت مغرب و عشاء بودم. حالت عجیبی داشتم. تمام نمازگزاران از علماء و بزرگان بودند و من در گوشه سمت راست صف دوم جماعت ایستاده بودم. بعد از نماز مغرب وقتی به اطراف خود نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم اطراف محل نماز جماعت را آب فرا گرفته است ! درست مثل اینکه مسجد، جزیره‌ای در میان دریا باشد! امام جماعت که پیرمردی نورانی با عمامه‌ای سفید بود از جا برخاست و رو به سمت جمعیت ایستاد و شروع به صحبت کرد. از شخصی که در کنارم بود پرسیدم: امام جماعت را می‌شناسی ؟
جواب داد: " آ شیخ محمد حسین زاهد ، استاد حاج آقا حق شناس و حاج آقا مجتهدی هستن."
و من که قبلاً از عظمت روحی و بزرگواری شیخ زاهد شنیده بودم با دقت تمام به سخنانش گوش می‌کردم. ایشان ضمن بیان مطالبی در مورد عرفان و اخلاق فرمودند:

"دوستان، رفقا، مردم ما را بزرگان عرفان و اخلاق می دانند و... اما رفقای عزیز، بزرگان اخلاق و عرفان عملی اینها هستند."

و بعد تصویر بزرگی را در دست گرفت، از جای خود نیم خیز شدم تا خوب بتوانم نگاه کنم. تصویر، چهره مردی با محاسن بلند را نشان می داد که بلوز قهوه ای بر تنش بود. خوب به عکس خیره شدم. کاملاً او را می شناختم. من چهره او را بارها دیده بودم. شک نداشتم که خودش است. ابراهیم، ابراهیم هادی. سخنانش برای من بسیار عجیب بود، شیخ حسین زاهد استاد عرفان و اخلاق که علمای بسیاری در محضرش شاگردی کرده اند چنین سخنی می گوید؟! در همین حال با خودم گفتم: شیخ زاهد که...؟! او که سالها قبل از دنیا رفته!

هیجان زده از خواب پریدم. ساعت سه بامداد روز بیستم مرداد ۸۶ مطابق با بیست و هفتم رجب و مبعث حضرت رسول اکرم (ص) بود. این خواب رویای صادقه ای بود که لرزه بر اندام انداخت. کاغذی برداشتم و به سرعت آنچه را دیده و شنیده بودم نوشتم. دیگر خواب به چشمانم نمی آمد. در ذهن خاطراتی را که از ابراهیم هادی شنیده بودم مرور کردم.

روز آخر ماه رمضان سال ۷۳ همراه یکی از دوستان به مسجدالشهداء رفتم و با بچه های قدیمی جنگ بخاطر شرکت در مراسم فوت مادر شهید ابراهیم هادی به منزل ایشان رفتیم. منزلشان پشت مسجد، داخل کوچه شهید موافق بود. حاج حسین الله کرم در مورد شهید هادی شروع به صحبت کرد و خاطرات عجیبی که من تا آن زمان از هیچکس شبیه آن را نشنیده بودم از ایشان تعریف کرد.

خاطراتش سالها ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. باورم نمی شد، یک رزمنده اینقدر حماسه آفریده باشد و تا این اندازه گمنام باشد. و عجیب تر آنکه خودش از خدا خواسته بود که گمنام بماند و با گذشت سالها هنوز هم پیکرش پیدا نشده و مطلبی هم از او نقل نگردیده است.

هنوز تا اذان صبح فرصت باقی است و من، خواب از سرم پریده بود، خیلی دوست دارم بدانم چرا شیخ زاهد، ابراهیم را الگوی اخلاق عملی معرفی کرده است.

فردای آن روز به قبرستان ابن بابویه در جنوب تهران و بر سر مزار شیخ محمد حسین زاهد رفتم. با دیدن چهره او کاملاً بر صدق روایاتی که دیده بودم اطمینان پیدا کردم. دیگر شکی نداشتم که عارفان را نه در کوهها و نه در پستوخانه های خانقاه باید جست بلکه آنان در کنار ما و از ما هستند.

همان روز به سراغ یکی از رفقای شهید هادی رفتم و آدرس و تلفن دوستان نزدیک شهید را از او گرفتم. تصمیم خودم را گرفته بودم. باید بهتر و کامل تر از قبل ابراهیم را بشناسم. شاید این رسالتی است که حضرت حق برای شناخته شدن بندگان مخلصش بر عهده ما نهاده است.



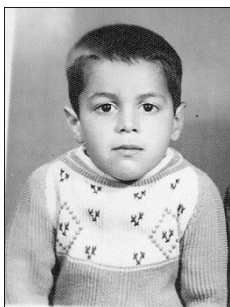
زندگینامه

ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۳۶ در محله شهید سعیدی حوالی میدان خراسان دیده به هستی گشود. او چهارمین فرزند خانواده بشمار می‌رفت با اینحال پدرش، مشهدی محمد حسین، به او علاقه خاصی داشت. او نیز منزلت پدر خویش را بدرستی شناخته بود. پدری که با شغل بقالی توانسته بود فرزندانش را به بهترین نحو تربیت نماید.

ابراهیم نوجوان بود که طعم تلخ یتیمی را چشید و از آنجا بود که همچون مردان بزرگ، زندگی را به پیش برد و در کنار تحصیل علم به کار مشغول شد. دوران دبستان را به مدرسه طالقانی رفت و دبیرستان را نیز در مدارس ابوریحان و کریم‌خان زند. و توانست به دریافت دیپلم ادبی نائل شود. از همان سالهای پایانی دبیرستان مطالعات غیر درسی را شروع کرد.

حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظیر علامه محمد تقی جعفری بسیار در رشد شخصیتی ابراهیم موثر بود. در دوران پیروزی انقلاب شجاعت‌های بسیاری از خود نشان داد. او همزمان با تحصیل علم به کار در بازار تهران مشغول بود و پس از انقلاب در سازمان تربیت بدنی و بعد از آن به آموزش و پرورش منتقل شد و همچون معلمی فداکار به تربیت فرزندان این مرز و بوم مشغول شد. اهل ورزش بود. ورزش را با ورزش پهلوانان یعنی ورزش باستانی شروع کرد. در کشتی و والیبال چیره دست بود و هرگز در هیچ میدانی پا پس نکشید و مردانه می‌ایستاد. این مردانگی را می‌توان در ارتفاعات سر به فلک کشیده بازی دراز و گیلان غرب تا دشت‌های سوزان جنوب مشاهده کرد. حماسه‌های او در این مناطق هنوز در اذهان یاران قدیمی جنگ تداعی می‌کند.

در والفجر مقدماتی پنج روز به همراه بچه‌های گردان‌های کمیل و حنظله در کانال‌های فکه مقاومت کردند. ولی تسلیم نشدند تا سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۶۱ بعد از فرستادن بچه‌های باقی مانده به عقب، تنهای تنها با خدا همراه شد و دیگر کسی او را ندید و همانطور که همیشه از خدا می‌خواست گمنام ماند و چه زیباست گمنامی که صفت یاران خداست.



محبت پدر رضاهادی

درخانه‌ای کوچک و مستاجری در حوالی میدان خراسان تهران زندگی می‌کردیم. اولین روزهای اردیبهشت سال ۳۶ بود. پدرمان چند روز است که خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. او دائماً به شکرانه پسری که خدا در اولین روز این ماه به او عطا کرده از خدا تشکر می‌کرد.

هر چند حالا در خانه سه پسر و یک دختر هستیم ولی پدر، برای این پسر تازه متولد شده خیلی ذوق می‌کند. البته حق دارد، پسر خیلی با نمکی است.

اسم بچه را هم انتخاب کرد " ابراهیم " پدرمان نام پیامبری را بر او نهاد که مظهر صبر و قهرمان توکل و توحید بود. و این اسم واقعاً برازنده او بود.

هر وقت فامیل‌ها می‌آمدند و می‌گفتند: "آخه حسین آقا، تو سه تا فرزند دیگه هم داری، چرا برا این پسرت، اینقدر خوشحالی می‌کنی؟"

با آرامش خاصی جواب می‌داد: "این پسر حالت عجیبی داره! من مطمئن هستم که این پسر من بنده خوب خدا میشه، من یقین دارم که ابراهیم، اسم من رو زنده می‌کنه."

راست می‌گفت. محبت پدرمان به ابراهیم، محبت عجیبی بود، هر چند بعد از او خدا یک پسر و یک دختر دیگر به خانواده ما عطا کرد اما از محبت پدرم به ابراهیم چیزی کم نشد.

پیامبر اعظم (س) می‌فرماید: فرزندانان را در خوب شدنشان یاری کنید، زیرا هر که بخواهد می‌تواند نافرمانی را از فرزند خود بیرون کند. (نهج الفصاحه حدیث ۳۷۰)

بر این اساس پدرمان در تربیت صحیح ابراهیم و دیگر بچه‌ها اصلاً کوتاهی نکرد.

البته پدرمان بسیار انسان با تقوایی بود. اهل مسجد و هیئت بود و به رزق حلال بسیار اهمیت می‌داد. او خوب می‌دانست پیامبر (ص) می‌فرماید:

1 "عبادت ده جزء دارد که نه جزء آن به دست آوردن روزی حلال است."

برای همین وقتی عده‌ای از اراذل و اوباش در محله امیریه (شاپور) آن زمان، خیلی اذیتش کردند و نمی‌گذاشتند کاسی حلالی داشته باشد. مجبور شد مغازه‌ای که از ارث پدری به دست آورده بود را بفروشد و به کارخانه قند برود و آنجا مشغول کارگری شود و صبح تا شب مقابل کوره بایستد.

ابراهیم بارها گفته بود که اگر پدرم بچه‌های خوبی تربیت کرد به خاطر سختی‌هایی بود که برای رزق حلال می‌کشید و هر وقت از دوران کودکی خودش یاد می‌کرد می‌گفت:

"پدرم با من حفظ قرآن کار می‌کرد و همیشه مرا با خودش به مسجد می‌برد، یا به مسجد محل می‌رفتیم یا مسجد حاج عبدالنبی نوری پائین چهارراه سرچشمه، توی اون مسجد هیئت حضرت علی اصغر (ع) بر پا بود و پدرم افتخار خادمی آن هیئت رو داشت."

۱- (بحار الانوار ج ۱۰۳ ص ۷)



پهلوان

حسین الله کرم

مهدی فریدوند

در همان ایام که هر شب با بچه‌ها ورزش می‌کردیم یکبار دیدم حاج حسن خیره خیره تو صورت ابراهیم نگاه می‌کند.

ابراهیم آمد جلو و گفت:

"چی شده حاجی!؟"

حاج حسن هم بعد از چند لحظه سکوت گفت: "اون قدیم‌ها تو تهرون، دو تا پهلوان بودن به نام‌های حاج سید حسن رزّاز و حاج محمد صادق بلور فروش، اونا خیلی با هم دوست و رفیق بودن. توی کشتی هم هیچکس حریف اونا نبود. اما مهمتر از همه این بود که بنده‌های خالصی برای خدا بودن، اونا قبل از شروع ورزش کار خودشون رو با چند آیه قرآن و یه روضه مختصر و با چشمان اشک‌آلود برای آقا اباعبدالله(ع) شروع می‌کردن. نفس گرم حاج محمد صادق و حاج سید حسن، مریض شفا می‌داد." بعد ادامه داد: "ابراهیم، من تو رو یه پهلوان می‌دونم مثل اونا".

ابراهیم هم لبخندی زد و گفت: "نه حاجی، ما کجا و اونها کجا"، بعضی از بچه‌ها هم از اینکه حاج حسن اینطوری از ابراهیم تعریف می‌کرد، ناراحت شدند.

فردای آن روز ۵ تا پهلوان از یکی از زورخانه‌های تهران به آنجا آمدند و قرار شد بعد از ورزش با بچه‌های ما کشتی بگیرند. همه هم قبول کردند که حاج حسن داور باشه و بعد از ورزش کشتی‌ها شروع شد. چهار مسابقه برگزار شد، دو تا از کشتی‌ها را بچه‌های ما بردند، دو تا هم آنها. اما در کشتی آخر کمی شلوغ کاری شد. اونها سر حاج حسن داد می‌زدند و حاج حسن هم خیلی ناراحت شده بود. من دقت کردم و دیدم کشتی بعدی بین ابراهیم و یکی از بچه‌های آنهاست، اونها هم که ابراهیم را خوب می‌شناختند مطمئن بودند که می‌بازند برای همین شلوغ کاری کردند که اگر باختند تقصیر را بیندازند گردن داور. همه عصبانی بودند. چند لحظه‌ای نگذشت که ابراهیم داخل گود آمد و با لبخندی که بر لب داشت با همه بچه‌های مهمان دست داد و گفت: "من کشتی نمی‌گیرم! همه با تعجب پرسیدیم: چرا؟"

کمی مکث کرد و با آرامش گفت: "دوستی و رفاقت ما خیلی بیشتر از این حرفا ارزش داره" بعد هم دست حاج حسن رو بوسید و با یه صلوات پایان کشتی‌ها رو اعلام کرد. شاید در آن روز برنده و بازنده نداشتیم اما برنده واقعی فقط ابراهیم بود وقتی هم که می‌خواستیم لباس بپوشیم و برویم حاج حسن ما رو صدا کرد و گفت: "فهمیدید چرا من می‌گفتم ابراهیم پهلوانه؟" ما همه ساکت بودیم، حاج حسن ادامه داد:

"ببینید بچه‌ها، پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید. ابراهیم امروز با نفس خودش کشتی گرفت و پیروز شد. ابراهیم به خاطر خدا با اونا کشتی نگرفت و با این کار جلوی یه کینه و دعوا رو گرفت. آره بچه‌ها پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید."

داستان پهلوانی‌های ابراهیم ادامه داشت تا ماجراهای پیروزی انقلاب پیش آمد و بعد از آن اکثر بچه‌ها درگیر مسائل انقلاب شدند و حضورشان در ورزش باستانی خیلی کمتر شد. تا اینکه ابراهیم پیشنهاد داد که صبح‌ها در زورخانه نماز جماعت صبح را بخوانیم و بعد ورزش کنیم و همه قبول کردند. بعد از آن هر روز صبح برای اذان در زورخانه جمع می‌شدیم و نماز صبح را به جماعت می‌خواندیم و بعد ورزش را شروع می‌کردیم. بعد هم یک صبحانه مختصر و به سر کارهایمان می‌رفتیم.

پیامبر گرامی اسلام می‌فرماید: «اگر نماز صبح را به جماعت بخوانم در نظرم از عبادت و شب زنده داری تا صبح

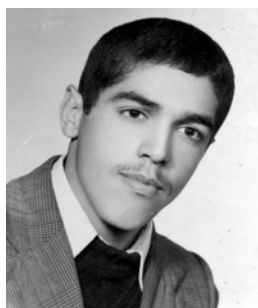
محبوبتر است» (کنز العمال حدیث ۲۲۷۹۲ ج ۸)

ابراهیم خیلی از این قضیه خوشحال بود چرا که از طرفی بچه‌ها نماز صبح را به جماعت می‌خواندند و از طرفی هم ورزش بچه‌ها تعطیل نشده بود.

با شروع جنگ تحمیلی فعالیت زورخانه بسیار کم شد و اکثر بچه‌ها در جبهه حضور داشتند و خود ابراهیم هم کمتر به تهران می‌آمد. یکبار هم که آمده بود، وسائل ورزشی خودش را برد و در همان مناطق جنگی بساط ورزش باستانی را راه‌اندازی کرد.

زورخانه حاج حسن توکل، در تربیت پهلوان‌های واقعی زبانزد بود. از بچه‌های آنجا به جز ابراهیم، جوان‌های بسیاری بودند که در پیشگاه خداوند پهلوانیشان اثبات شده بود. آنها با خون خودشان ایمانشان را حفظ کردند و پهلوان‌های واقعی همین‌ها هستند.

دوران زیبا و معنوی زورخانه حاج حسن در همان سالهای اول دفاع مقدس، با شهادت شهید حسن شهبابی مرشد زورخانه، شهید اصغر نجران (فرمانده تیپ یکم عمار) و شهیدان سید صالحی، محمد شاهرودی، علی خرمدل، حسن زاهدی، سید محمد سبحانی، سید جواد مجد پور، رضا پند، حمدالله مرادی، رضا هوریار، مجید فریدوند، قاسم کاظمی و ابراهیم و چندین شهید دیگر و همچنین جانبازی حاج علی نصرالله، مصطفی هرنندی و علی مقدم و همچنین درگذشت حاج حسن توکل به پایان رسید و با تبدیل محل زورخانه به ساختمان مسکونی به خاطره‌ها پیوست.



والیبال تک نفره

مهدی فریدوند

سید محمد کشفی، علی نصرالله

بازوان قوی ابراهیم از همان اوایل دبیرستان نشان داد که در بسیاری از ورزش‌ها قهرمان است. در زنگهای ورزش همیشه مشغول والیبال بود و هیچکس حریف او نمی‌شد.

یک بار تک نفره در مقابل یک تیم شش نفره بازی کرد و فقط اجازه داشت که سه ضربه به توپ بزند و همه ما از جمله معلم ورزش، شاهد بودیم که چطور پیروز شد. از آن روز به بعد ابراهیم والیبال را بیشتر تک نفره بازی می‌کرد. بیشتر روزهای تعطیل پشت آتش نشانی خیابان ۱۷ شهریور بازی می‌کردیم و خیلی از مدعی‌ها حریف ابراهیم نمی‌شدند.

اما بهترین خاطره والیبال ابراهیم بر می‌گردد به دوران جنگ و شهر گیلان غرب، در آنجا یک زمین والیبال بود که بچه‌های رزمنده در آن بازی می‌کردند.

یک روز چند دستگاه مینی بوس برای بازدید از مناطق جنگی به گیلان غرب آمدند که مسئول آنها آقای داودی رئیس سازمان تربیت بدنی بود. او از قبل ابراهیم را می‌شناخت و معلم ورزش او بود. آقای داودی مقداری وسائل ورزشی به ابراهیم داد و گفت: هر طور صلاح می‌دانید مصرف کنید. بعد گفت: "دوستان ما از همه رشته‌های ورزشی هستن و برای بازدید آمده‌اند". ابراهیم هم کمی برای ورزشکارها صحبت کرد و مناطق مختلف شهر را به آنها نشان داد تا اینکه به زمین والیبال رسیدیم.

آقای داودی گفت: "چند تا از بچه‌های هیئت والیبال تهران با ما هستن می‌خوای یه مسابقه بزاریم". ساعت سه عصر مسابقه شروع شد. ۵ نفر که سه نفرشان والیبالست حرفه‌ای بودند یک طرف بودند و ابراهیم به تنهایی در طرف مقابل. تعداد زیادی هم تماشاگر بودند.

طبق روال قبلی با پای برهنه و پاچه‌های بالا زده و زیر پیراهنی مقابل آنها قرار گرفت. ابراهیم به قدری خوب بازی کرد که کمتر کسی باور می‌کرد. بازی آنها یک نیمه بیشتر نداشت و با اختلاف ده امتیاز به نفع ابراهیم تمام شد. بعد از آن بچه‌های ورزشکار با ابراهیم عکس گرفتند. در حالی که باورشان نمی‌شد یک رزمنده ساده، مثل حرفه‌ای‌ترین ورزشکارها بازی بکنه.

یکبار هم در پادگان دوکوهه داشتیم از والیبالیست ابراهیم تعریف می‌کردم که یکی از بچه‌ها توپ والیبالیست آورد و دو تا تیم تشکیل داد و ابراهیم را هم صدا کرد. ابتدا ابراهیم زیر بار نمی‌رفت و بازی نمی‌کرد اما وقتی اصرار کردیم گفت پس همه شما یکطرف من هم تکی بازی می‌کنم.

بعد از بازی چند تا از فرمانده‌ها که بازی ما را نگاه می‌کردند گفتند: "تا حالا اینقدر نخندیده بودیم. ابراهیم هر ضربه‌ای که می‌زد چند نفر به سمت توپ می‌رفتند و به هم برخورد می‌کردند و روی زمین می‌افتادند." در پایان هم ابراهیم با اختلاف زیاد بازی را برد.



آدم شدن عباس هادی

یکبار که ابراهیم صبح زود با وسائل کشتی از خانه بیرون رفت من و برادرم هم دنبالش راه افتادیم. هر جایی می‌رفت دنبالش بودیم تا اینکه رفت داخل سالن هفت تیر فعلی، ما هم رفتیم توی سالن و بین تماشاگرها نشستیم. سالن شلوغ شده بود و مسابقات کشتی آغاز شد.

اون روز ابراهیم چند تا کشتی گرفت و خیلی خوب حریف‌ها رو می‌زد تا اینکه یکدفعه نگاهش به ما افتاد که توی تماشاگرها تشویقش می‌کردیم. بعد هم با عصبانیت به سمت ما آمد. از اینکه به آنجا رفته بودیم خیلی ناراحت شده بود و گفت: "چرا اینجا اومدین!؟"

گفتیم: "هیچی، دنبالت اومدیم ببینیم کجا می‌ری."

بعد گفت: "یعنی چی؟ اینجا جای شما نیست، نباید می‌اومدین. زود باشین بریم خونه" گفتیم: "مگه چی شده"، جواب داد: "نبايد اینجا بمونين، پاشين، پاشين بریم خونه" همینطور که حرف می‌زد بلندگو اعلام کرد کشتی نیمه نهایی وزن ۷۴ کیلو آقایان هادی و تهرانی.

ابراهیم یک نگاه به سمت تشک انداخت و یک نگاه به سمت ما، بعد هم چند لحظه سکوت کرد و رفت سمت تشک. ما هم حسابی داد می‌زدیم و تشویقش می‌کردیم. مربی ابراهیم هم مرتب داد می‌زد و می‌گفت چکار بکن. ولی ابراهیم فقط دفاع می‌کرد و نیم نگاهی هم به ما می‌انداخت. مربی که خیلی عصبانی شده بود داد زد: "ابرام چرا کشتی نمی‌گیری؟ بزن دیگه."

ابراهیم هم با یک فن زیبا حریف رو از روی زمین بلند کرد و بعد از یک دور چرخیدن او را محکم به تشک کوبید. بعد هم از جا بلند شد و از تشک خارج شد.

اون روز از دست ما خیلی عصبانی بود. فکر کردم از اینکه تعقیبش کردیم ناراحت ولی وقتی تو راه برگشت صحبت می‌کردیم گفت:

"آدم باید ورزش رو برای قوی شدن انجام بده نه قهرمان شدن منم اگه تو مسابقات شرکت میکنم میخوام فنون مختلف رو یاد بگیرم وهدف دیگه‌ای ندارم".

گفتم: "مگه بده آدم قهرمان و مشهور بشه و همه بشناسنش؟". بعد از چند لحظه سکوت گفت: "هرکس ظرفیت مشهور شدن رو نداره، از مشهور شدن مهمتر، اینه که آدم بشیم".

اون روز ابراهیم به فینال رسید ولی قبل از مسابقه نهائی، همراه ما به خانه برگشت و عملاً ثابت کرد که رتبه و مقام برایش اهمیت ندارد.

ابراهیم بعدها کشتی گیر باشگاه اقبال تهران شد ولی همیشه می‌گفت: "نباید ورزش هدف زندگی آدم باشه".



قهرمان

حسین الله کرم، حسین جهانبخش

در وزن ۶۸ کیلو در مسابقات آموزشگاه‌ها یکبار ابراهیم همه حریف‌ها رو یکی پس از دیگری شکست داد تا رسید به نیمه نهائی، اگر این مسابقه رو می‌زد حتماً در فینال قهرمان می‌شد.

اما آن سال با اینکه ابراهیم خوب تمرین کرده بود و اکثر حریف‌ها رو با اقتدار شکست داد. ولی توی نیمه نهائی خیلی بد کشتی گرفت. بالاخره یکبار خاک شد و با همون یک امتیاز بازی رو باخت.

اون سال ابراهیم مقام سوم رو کسب کرد. اما چند سال بعد توی جبهه و توی گروه اندرزگو همان پسری که حریف نیمه نهائی ابراهیم بود رو دیدم که آمده بود به ابراهیم سر بزنه.

اون پسر شب رو پیش ما ماند و شروع کرد از خاطرات خودش با ابراهیم تعریف کردن و همه ما گوش می‌کردیم. تا اینکه رسید به ماجرای آشنائی خودش با ابراهیم و گفت: "آشنائی ما بر می‌گرده به نیمه نهائی کشتی باشگاه‌ها توی وزن ۷۴ کیلو که قرار بود با ابراهیم کشتی بگیرم".

اما هر چی می‌خواست اون ماجرا رو تعریف کنه ابراهیم بحث رو عوض می‌کرد و آخر هم نگذاشت ماجرا تعریف بشه. فردا وقتی اون آقا می‌خواست برگرده دنبالش رفتم لب جاده و گفتم: "اگر میشه قضیه کشتی خودتون رو برای من تعریف کنین". او هم یه نگاهی به من کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت:

"اونسال من تو نیمه نهائی حریف ابراهیم شدم ولی یکی از پاهام شدیداً آسیب دیده بود، به ابراهیم که تا اون موقع نمی‌شناختمش گفتم: "داداش، این پای من آسیب دیده هوای مارو داشته باش"، ابراهیم هم گفت: "باشه رفیق، چشم".

توی مسابقه اصلاً سمت پای من نیومد با اینکه شگرد ابراهیم فن‌هائی بود که روی پا می‌زد اما اصلاً به پای من نزدیک نشد ولی من با کمال نامردی یه خاک ازش گرفتم و خوشحال از این پیروزی به فینال رفتم. ابراهیم با اینکه راحت می‌توانست مرا شکست بده و قهرمان بشه ولی این کار رو نکرد. البته فکر می‌کنم اون از قصد کاری کرد تا من برنده بشم و از شکست خودش هم ناراحت نبود. چون قهرمانی برای اون تعریف دیگه داشت.

ولی من خوشحال بودم و خوشحالی من بیشتر از این بود که حریف فینال، بچه محل خودمون بود و فکر می‌کردم همه مرام و معرفت داش ابرام رو دارن.

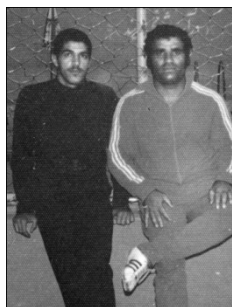
اما توی فینال با اینکه قبل مسابقه به دوستم گفته بودم که پام آسیب دیده دقیقاً با اولین حرکت همون پای آسیب دیده من رو گرفت و آه از نهاد من بلند شد و بعد هم من رو انداخت رو زمین و بالاخره من رو ضربه کرد.

اون سال من دوم شدم و ابراهیم سوم اما شک نداشتم حق ابراهیم قهرمانیه.

از اون روز تا حالا باهش رفیقم و چیزهای عجیبی ازش دیدم. خدا رو هم شکر می‌کنم که چنین رفیقی رو نصیبم کرده". صحبتهاش که تمام شد خداحافظی کرد و رفت، من هم برگشتم به سمت مقر ولی توی راه فقط به صحبتهای اون آقا فکر می‌کردم.

یادم افتاد تو مقر سپاه گیلان غرب روی یکی از دیوارها برای هر کدام از رزمنده‌ها جمله‌ای نوشته شده بود و در مورد ابراهیم نوشته بودند:

ابراهیم هادی رزمنده‌ای با خصائص پوریای ولی



پوریای ولی

ایرج گرائی، سعید صالح تاش

مهمترین خاطره کشتی ابراهیم بر می‌گردد به قهرمانی باشگاه‌ها در سال‌های آخر قبل از انقلاب که مسابقات انتخابی کشوری نیز به شمار می‌آمد. ابراهیم در آن زمان در اوج آمادگی به سر می‌برد و هرکسی یک مسابقه از ابراهیم می‌دید می‌گفت: "امسال تو ۷۴ کیلو هیچکس حریف ابراهیم نمی‌شه."

مسابقات شروع شد و ابراهیم یکی یکی حریف‌ها رو از پیش رو برمی‌داشت و با چهار کشتی که برگزار کرد به نیمه نهائی رسید اکثر کشتی‌ها رو هم یا ضربه می‌کرد یا با امتیاز بالا می‌برد.

با اون شور و حالی که داشت گفتم: "امسال دیگه یه کشتی گیر از باشگاه ما می‌ره تیم ملی" دیدار نیمه نهائی هم با اینکه حریفش خیلی مطرح بود ولی ابراهیم با اقتدار برنده شد و به فینال رفت.

حریف پایانی او آقای محمود ک بود که همان سال قهرمان مسابقات ارتش‌های جهان شده بود. قبل از شروع فینال رفتم رختکن پیش ابراهیم و گفتم: "من کشتی‌های حریف رو دیدم. خیلی ضعیفه، از این کشتی قبلی راحت‌تر می‌تونی ببری. فقط ابرام جون، تو رو خدا خوب کشتی بگیر، من شک ندارم امسال برا تیم ملی انتخاب می‌شی"

ابراهیم هم بندهای کفشهاش رو بست و در حالی که مربی آخرین توصیه‌ها را به ابراهیم گوشزد می‌کرد، با هم به سمت تشک رفتند.

وقتی ابراهیم روی تشک رفت، من در بین تماشاگرها رفته بودم و داشتم نگاهش می‌کردم، حریف ابراهیم داشت با او حرف می‌زد و او هم سرش رو به علامت تأیید تکان می‌داد. بعد هم حریف ابراهیم یک جائی رو بالای سالن بین تماشاگرها به او نشان داد. من هم برگشتم و نگاه کردم. دیدم یه پیرزن، تسبیح به دست، اون بالای سکوها نشسته.

نفهمیدم چی گفتن و چی شد ولی ابراهیم خیلی بد کشتی رو شروع کرد و همه‌اش دفاع می‌کرد. بیچاره مربی ابراهیم، اینقدر داد زد و راهنمایی کرد که صِداش گرفت. ولی ابراهیم انگار هیچی از حرفای مربی و حتی داد زدن‌های من رو نمی‌شنید و فقط داشت وقت رو تلف می‌کرد.

حریف ابراهیم با اینکه اولش خیلی ترسیده بود ولی جرأت پیدا کرد و هی حمله می‌کرد. ابراهیم هم با آرامش خاصی مشغول دفاع بود. داور اولین اخطار و بعد هم دومین اخطار رو به ابراهیم داد و در پایان هم ابراهیم باخت و حریف ابراهیم قهرمان ۷۴ کیلو شد.

داور وقتی دست حریف را بالا می‌برد ابراهیم می‌خندید و خوشحال بود انگار که خودش قهرمان شده. بعد هم دو تا کشتی‌گیر یکدیگر رو بغل کردند.

حریف ابراهیم در حالی که از خوشحالی گریه می‌کرد خم شد و دست ابراهیم رو بوسید. دو تا کشتی‌گیر در حال خارج شدن از سالن بودن که از بالای سکوها پریدم پائین و آمدم سمت ابراهیم و داد زدم:

"آدم عاقل، این چه وضع کشتی بود. بعد هم از زور عصبانیت با مشت زدیم به بازوی ابراهیم" و گفتم: "آخه اگه نمی‌خواهی کشتی بگیری بگو، ما رو هم معطل نکن."

ابراهیم خیلی آرام و با یه لبخند همیشگی گفت: "اینقدر حرص نخور" بعد هم سریع رفت تو رختکن و لباس‌هاش رو پوشید و سرش رو انداخت پائین و رفت.

از زور عصبانیت کارد می‌زدن خونم در نمی‌اومد، همینطور به درودیوار مشت می‌زدم. نیم ساعت نشستیم و وقتی کمی آرام شدم. راه افتادم که برم بیرون.

جلوی در ورزشگاه همان حریف فینال ابراهیم رو دیدم که با مادر و کلی از فامیلهاشان دور هم ایستاده بودن و خیلی خوشحال بودن. یکدفعه همان آقا من رو صدا کرد. برگشتم و با اخم گفتم: "بله؟"

آمد به سمت من و گفت: "من متوجه شدم شما رفیق آقا ابرام هستید، درسته؟" با عصبانیت گفتم: "فرمایش؟"

ادامه داد: "آقا عجب رفیق با مرامی دارید. من قبل مسابقه به آقا ابراهیم گفتم شک ندارم که از شما می‌خورم، اما هوای ما رو داشته باش، مادرم و برادرم اون بالای سالن نشسته‌اند، مواظب باش ما خیلی ضایع نشیم". بعد ادامه داد: "رفیقتون سنگ تموم گذاشت نمی‌دونم مادرم چقدر خوشحاله"، بعد هم گریه‌اش گرفت و گفت: "من تازه ازدواج کردم و به جایزه نقدی مسابقه هم خیلی احتیاج داشتم، نمی‌دونم چقدر خوشحالم".

من هم که مانده بودم چی بگم کمی سکوت کردم و گفتم:

"رفیق جون، اگه من جای داش ابرام بودم، با این همه تمرین و سختی کشیدن این کار رو نمی‌کردم. این کارا مخصوص آدمای بزرگی مثل آقا ابرامه".

از آن پسر خداحافظی کردم و نیم نگاهی به اون پیرزن خوشحال و خندان انداختم و حرکت کردم. بین راه به کار ابراهیم فکر می‌کردم، اینجور گذشت کردن اصلاً با عقل جور در نمی‌یاد.

با خودم فکر می‌کردم که پوریای ولی وقتی فهمید که حریفش به قهرمانی تو مسابقه احتیاج داره و حاکم شهر، اونها رو اذیت کرده، به حریفش باخت اما ابراهیم...

یاد تمرین‌های سختی که ابراهیم توی این مدت کشیده بود افتادم و به یاد لبخندهای اون پیرزن و اون جوون، یکدفعه گریه‌ام گرفت. عجب آدمیه این ابراهیم!



کردستان

مهدی فریدوند، مهدی کیانی

تابستان ۵۸ بود. بعد از نماز ظهر و عصر جلوی مسجد سلمان داخل خیابان هفده شهریور ایستاده بودم. داشتم با ابراهیم حرف می‌زدم که یکدفعه یکی از دوستان با عجله آمد و گفت: "پیام امام رو شنیدین؟! " با تعجب پرسیدیم: "نه! مگه چی شده؟! " گفت: "امام دستور دادن به کمک بچه‌های کردستان برین و اونها رو از محاصره خارج کنین". هنوز صحبت‌هایش تموم نشده بود که محمد شاهرودی اومد و گفت: "من و قاسم تشکری و ناصر کرمانی داریم می‌ریم سمت کردستان. ابراهیم گفت: "ما هم هستیم" و بعد رفتیم تا آماده حرکت بشیم. عصر بود که تقریباً یازده نفر با یک ماشین بلیزر به سمت کردستان حرکت کردیم، یک دستگاه تیربار ژ ۳ و چهار قبضه اسلحه و چند تا نارنجک کل وسائل همراه ما بود.

خیلی از جاده‌ها بسته بود و چند جا مجبور شدیم از جاده خاکی بریم. اما به هر حال ظهر فردا رسیدیم به سنندج و از همه جا بی خبر وارد شهر شدیم. جلوی یک دکه روزنامه فروشی ایستادیم. ابراهیم که کنار درب جلو نشسته بود پیاده شد که آدرس مقر سپاه رو سؤال کنه. همین که پیاده شد داد زد و گفت: "بی دین اینا چیه که می‌فروشی؟! " من هم نگاه کردم و دیدم کنار دکه چند ردیف مشروبات الکلی چیده شده، ابراهیم بدون مکث اسلحه رو مسلح کرد و به سمت بطری‌ها شلیک کرد. بطری‌های مشروب خرد شد و روی زمین ریخت، بعد هم بقیه را شکست و با عصبانیت رفت سراغ جوان صاحب دکه که خیلی ترسیده بود و گوشه دکه، خودش رو مخفی کرده بود. کمی به چهره او نگاه کرد و خیلی آرام گفت: "پسر جون، مگه مسلمون نیستی. این نجاست‌ها چیه که می‌فروشی، مگه خدا تو قرآن نمی‌گه:

این کثافت‌ها از طرف شیطونه، از اینها دور بشین" (اشاره به آیه ۹۰ مائده)

جوان سرش رو به علامت تأیید پائین آورد و مرتب می‌گفت: "غلط کردم، ببخشید." ابراهیم کمی با او صحبت کرد و بعد، او رو بیرون آورد و گفت: "جوون، مقر سپاه کجاست؟" او هم آدرس را نشان داد و ما حرکت کردیم.

صدای گلوله‌های ژ ۳ سکوت شهر را شکسته بود و هرکسی توی خیابان به ما نگاه می‌کرد و ما هم بی‌خبر از همه جا در شهر می‌چرخیدیم تا اینکه به مقر سپاه سنندج رسیدیم. جلوی تمام دیوارهای سپاه، گونی‌های پر از خاک چیده شده بود. آنجا به یک دژ نظامی بیشتر شباهت داشت و هیچ چیزی از ساختمان آن پیدا نبود. هر چی داد زدیم در رو باز کنین، از پشت در می‌گفتن: "نمی‌شه، شما هم اصلاً اینجا نمونین، شهر دست ضد انقلابه، شما هم سریع برید فرودگاه!

گفتیم: "ما اومدیم به شما کمک کنیم، لااقل بگید فرودگاه کجاست؟"

یکی از بچه‌های سپاه اومد لب دیوار و گفت: "اینجا امنیت نداره ممکنه ماشین شما رو هم بزنن سریع از اینطرف از شهر خارج بشین، کمی که برید می‌رسید فرودگاه، نیروهای انقلابی اونجا مستقر هستن." ما هم راه افتادیم و رفتیم فرودگاه، تازه اونجا بود که فهمیدیم داخل سنندج چه خبره و به جز مقر سپاه و فرودگاه همه جا دست ضد انقلاب.

سه گردان از نیروهای ارتشی که تمامی آنها سرباز بودن به همراه حدود یک گردان از نیروهای سپاه در فرودگاه مستقر بودن و مرتب از داخل شهر به سمت فرودگاه خمپاره شلیک می‌شد.

اولین بار محمد بروجردی رو در آنجا دیدیم، جوانی با موها و ریش‌هایی طلائی و چهره‌ای جذاب و خندان که در آن شرایط، نیروها را خیلی خوب اداره می‌کرد. بعدها فهمیدم که فرماندهی سپاه غرب کشور رو به عهده داره. بروجردی جلو آمد و سلام کرد و از بین بچه‌ها قاسم تشکری رو شناخت، قاسم از قبل با محمد بروجردی آشنا بود. پرسید: "تو شهر چه خبر بود؟" ما هم ماجرا رو تعریف کردیم، بعد با قاسم و بقیه بچه‌ها و چند تا از فرمانده‌های ارتشی رفتیم داخل ساختمان و آقای بروجردی شروع به صحبت کرد و گفت:

"با توجه به پیام امام، نیروی زیادی در راهه و ضد انقلاب هم خیلی ترسیده، اونا توی شهر دو تا مقر مهم دارن. باید طرحی برای حمله به این دو مقر داشته باشیم."

صحبت‌های مختلفی شد، اما ابراهیم گفت: "اینجور که توی شهر پیدا بود مردم هیچ ارتباطی با اونا ندارن. بهترین کار اینه که به یکی از مقرها حمله کنیم و در صورت موفقیت به سراغ مقر بعدی بریم"

همه با این طرح موافقت کردن و قرار شد نیروها رو برای حمله آماده کنیم. اما همان روز نیروهای سپاه به منطقه پاوه اعزام شدن و فقط نیروهای سرباز در اختیار فرماندهی قرار گرفت.

ابراهیم و قاسم به تک تک سنگرهای سربازها و پست‌های نگهبانی سر می‌زدن و با بچه‌های سرباز صحبت می‌کردن.

بعد هم یک وانت هندوانه که از قبل توی فرودگاه مانده بود رو تحویل گرفتن و یکی یکی به سنگرهای نگهبانی و دیده‌بانی رساندند و به این طریق رفاقتشان را با سربازها بیشتر کردن. آنها با برنامه‌های مختلف آمادگی نیروها را روز به روز بالا می‌بردند.

صبح یکی از روزها آقای خلخالی هم به جمع بچه‌ها اضافه شد و تعداد دیگری از بچه‌های رزمنده هم از شهرهای مختلف به فرودگاه سندانج آمدند و پس از آمادگی لازم، مهمات بین بچه‌ها توزیع شد و تا قبل از ظهر به یکی از مقرهای ضد انقلاب در شهر حمله کردیم.

خیلی سریع‌تر از آنچه فکر می‌کردیم آنجا محاصره شد و بعد هم بیشتر نیروهای ضد انقلاب را دستگیر کردیم. از داخل مقر بجز مقدار زیادی مهمات، مقادیر زیادی دلار و پاسپورت و شناسنامه‌های جعلی پیدا کردیم که ابراهیم همه آنها را در یک گونی ریخت و بسته بندی کرد و تحویل مسئول سپاه داد.

مقر دوم ضد انقلاب هم بدون درگیری تصرف شد و شهر بار دیگر به دست بچه‌های انقلابی افتاد. فراموش نمی‌کنم فرمانده نیروهای سرباز پس از این ماجرا می‌گفت:

"اگر چند سال دیگر هم صبر می‌کردیم فکر نمی‌کنم سربازان من جرأت چنین حمله‌ای رو پیدا می‌کردن، این رو مدیون برادر هادی و دیگر دوستان هم‌رزم ایشون هستیم که با رفاقت و دوستی که با سربازها داشتن روحیه اونها رو بالا بردن."

در طی آن مدت چند تن از فرماندهان، بسیاری از فنون نظامی و نحوه نبرد در مناطق مختلف را به ابراهیم و دیگر بچه‌ها آموزش دادند و آنها را به نیروهای ورزیده‌ای تبدیل نمودند که ثمره آن در دوران دفاع مقدس آشکار شد. ماجرای سندانج زیاد طولانی نشد. هر چند در شهرهای دیگر کردستان هنوز درگیری‌های مختصری وجود داشت ولی ما در شهریور ۵۸ به تهران برگشتیم. اما قاسم و چند نفر دیگر از بچه‌ها در کردستان ماندند و به نیروهای شهید چمران ملحق شدند.

ابراهیم پس از بازگشت، از بازرسی سازمان تربیت بدنی به آموزش و پرورش رفت. البته با درخواست او موافقت نمی‌شد و با پیگیری‌های بسیار این کار را انجام داد. او وارد مجموعه‌ای شد که به امثال ابراهیم بسیار نیاز داشته و دارد.



معلم نمونه

عباس هادی، مهدی فریدوند

ابراهیم می‌گفت: "اگر قرار است انقلاب پایدار بمونه و نسل‌های بعدی هم انقلابی باشن، باید توی مدرسه‌ها فعالیت کنیم. چون آینده مملکت به دست کسانی سپرده می‌شه که شرایط دوران طاغوت رو کمتر حس کرده‌اند." وقتی هم می‌دید اشخاصی که اصلاً انقلابی نیستند به عنوان معلم به مدرسه می‌روند خیلی ناراحت می‌شد و می‌گفت: "باید بهترین و زبده‌ترین نیروهای انقلابی توی مدارس و خصوصاً دبیرستانها باشن". برای همین، کار کم دردسر رو رها کرد و رفت سراغ کاری پر دردسر با حقوقی کمتر، اما به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد مادیات بود.

می‌گفت: "روزی رسون، خداست. برکت پول مهمه و کاری هم که برای خدا باشه برکت داره." به هر حال برای تدریس در دو مدرسه مشغول به کار شد. دبیر ورزش دبیرستان ابوریحان منطقه ۱۴ و معلم عربی در یکی از مدارس راهنمایی محروم منطقه ۱۵ تهران.

تدریس عربی ابراهیم زیاد طولانی نشد و از اواسط همان سال دیگر به مدرسه راهنمایی نرفت و حتی نمی‌گفت که چرا به آن مدرسه نمی‌رود.

اما یک روز مدیر مدرسه راهنمایی آمد و شروع کرد با من صحبت کردن و گفت: "تو رو خدا، شما که برادر آقای هادی هستین با ایشون صحبت کنین که برگرده مدرسه" گفتم: "مگه چی شده؟" کمی مکث کرد و گفت: "حقیقتش آقا ابراهیم از جیب خودش پول می‌داد به یکی از شاگرداش که هر روز زنگ اول برای کلاس ایشون نون و پنیر بگیره! آقای هادی نظرش این بود که اینها بچه‌های منطقه محروم هستن و اکثراً گرسنه می‌یان سر کلاس، بچه گرسنه هم درس رو نمی‌فهمه".

ولی من بچگی کردم و با ایشان برخورد کردم و گفتم: "نظم مدرسه ما رو به هم ریختی"، در صورتی که هیچ مشکلی برای نظم مدرسه پیش نیومده بود. بعد هم سر ایشان داد زدم و گفتم: "دیگه اینجا حق نداری از این کارا بکنی".

آقای هادی هم از پیش ما رفته و بقیه ساعتهاش رو تو مدرسه دیگه‌ای پر کرده حالا، هم بچه‌ها و هم اولیاشون از من خواستن که آقای هادی رو برگردونم. همه از اخلاق و تدریس ایشون تعریف می‌کنن. ایشون در همین مدت کم، برای بسیاری از دانش آموزان بی‌بضاعت و یتیم مدرسه وسائل تهیه کرده بود که حتی من هم خبر نداشتم. روز بعد با ابراهیم صحبت کردم و حرفای مدیر مدرسه رو بهش گفتم، اما فایده‌ای نداشت. چون وقتش رو جائی دیگه پر کرده بود.

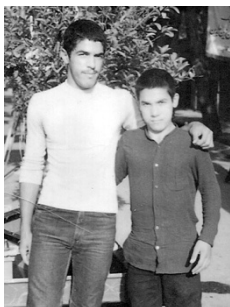
اما در دبیرستان ابوریحان ابراهیم نه تنها معلم ورزش، بلکه معلمی برای اخلاق و رفتار بچه‌ها بود. بچه‌ها هم که از پهلوانی‌ها و قهرمانی‌های معلم خودشان شنیده بودن، شیفته او بودن. در آن زمان که بیشتر بچه‌های انقلابی به ظاهرشان اهمیت نمی‌دادند ابراهیم با ظاهری آراسته و کت و شلوار به مدرسه می‌آمد. چهره‌های زیبا و نورانی، کلامی گیرا و رفتاری صحیح، از او معلمی کامل ساخته بود.

در کلاسداری بسیار قوی بود، به موقع می‌خندید و به موقع جدّبه داشت. زنگهای تفریح را به حیاط مدرسه می‌آمد و اکثر بچه‌ها دور آقای هادی جمع می‌شدند. اولین نفر به مدرسه می‌آمد و آخرین نفر خارج می‌شد و همیشه در اطرافش پر از دانش‌آموز بود.

در آن زمان که جریان‌ات سیاسی خیلی فعال شده بود. ابراهیم بهترین محل رو برای خدمت به انقلاب انتخاب کرده بود.

فراموش نمی‌کنم، تعدادی از بچه‌ها که تحت تاثیر گروه‌های سیاسی قرار گرفته بودن رو یکشب به مسجد آورد و یکی از دوستانش که به مسائل روز مسلط بود دعوت کرد و جلسه پرسش و پاسخ راه انداخت، آن شب همه سوالات بچه‌ها جواب داده شد در حالیکه وقتی جلسه به پایان رسید ساعت دو نیمه شب بود.

سال تحصیلی ۵۸-۵۹ آقای هادی به عنوان دبیر نمونه انتخاب شد. هر چند که سال اول و آخر تدریس او بود. اول مهر ۵۹ حکم استخدامی ابراهیم صادر شد ولی به خاطر شرایط جنگ دیگر نتوانست به سر کلاس برود. در آن سال مشغولیت های ابراهیم بسیار زیاد بود تدریس در مدرسه ، فعالیت در کمیته، ورزش باستانی و کشتی، مسجد و مداحی در هیئت و حضور در بسیاری از برنامه های انقلابی و... که برای انجام آنها به چند نفر احتیاج است.



شکستن نفس

حسین الله کرم، اکبر نوجوان

ابراهیم کارهای عجیبی را انجام می‌داد که هدفی جز شکستن نفس خودش نداشت. مخصوصاً زمانی که خیلی بین بچه‌ها مطرح بود.

یکبار در تهران باران شدیدی باریده بود و خیابان ۱۷ شهریور را آب گرفته بود. چند نفر از پیرمردهایی که می‌خواستند به سمت دیگر خیابان بروند مانده بودند که چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید، پاچه شلوار را بالا زد و با کول کردن پیرمردها، آن‌ها را به طرف دیگر خیابان برد.

زمانی که ابراهیم در یکی از مغازه‌های بازار مشغول کار بود. یک روز ابراهیم را در وضعیتی دیدم که خیلی تعجب کردم . دو تا کارتن بزرگ روی دوشش بود و جلوی یک مغازه، کارتن‌ها را روی زمین گذاشت.

وقتی کار تحویل اجناس تمام شد. من که اون رو از دور نگاه می‌کردم جلو رفتم. سلام کردم و گفتم: "آقا ابرام برای شما زشته، این کار باربرهاست نه کار شما!" نگاهی به من کرد و گفت:

"کار که عیب نیست، بیکاری عیب، این کاری هم که من انجام می‌دم برای خودم خوبه ، مطمئن می‌شم که هیچی نیستم و جلوی غرورم رو میگیره".

گفتم: "ولی اگه کسی تو رو اینطوری ببینه خوب نیست، تو رو خیلی‌ها می‌شناسند." ابراهیم هم خندید و گفت: "ای بابا، همیشه کاری کن که اگه خدا تو رو دید خوشش بیاد، نه مردم."

عصر یک روز تابستان، همراه ابراهیم راه می‌رفتیم و صحبت می‌کردیم، جلوی یک کوچه رسیدیم که بچه‌های کم سن و سال مشغول بازی بودن. به محض عبور ما یک پسر بچه محکم توپ را شوت کرد و توپ مستقیم به صورت ابراهیم خورد. به طوری که ابراهیم یک لحظه روی زمین نشست و صورتش سرخ شده بود. من که خیلی عصبانی شده بودم به نگاه به سمت بچه‌ها انداختم و دیدم همه اونها در حال فرار هستن، تا یه وقت از ما کنک نخورن.

اما ابراهیم همینطور که نشسته بود دست کرد توی ساک دستی خودش و یک پلاستیک گردو رو برداشت و گفت: "بچه‌ها کجا رفتین! بیان گردوها رو بردارین." بعد هم پلاستیک رو گذاشت کنار دروازه فوتبال اونها و به حرکت خودمون ادامه دادیم.

توی راه با تعجب گفتم: "دش ابرام این چه کاری بود!؟" گفت: "بنده‌های خدا ترسیده بودن، از قصد هم که نزدن" و بعد به بحث قبلی برگشت و موضوع رو عوض کرد. اما من می‌دونستم انسانهای بزرگ در زندگیشان اینگونه عمل می‌کنند.

سال پنجاه و دو در سالن ورزش، مشغول فوتبال بودم، یکدفعه دیدم ابراهیم دم در ایستاده. سریع رفتم به سراغش و سلام کردم و گفتم:

"چه عجب؟ اینطرفا اومدی" یک مجله دستش بود. آورد بالا و گفت: "اکبر عکست رو چاپ کردن!" از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم، سریع اومدم جلو و خواستم مجله رو از دستش بگیرم که گفت: "یه شرط داره!" گفتم: "هر چی باشه قبول"

گفت: "هر چی بگم قبول می‌کنی؟"

گفتم: "آره بابا قبول". مجله رو به من داد. داخل یک صفحه عکس قدی بزرگی از من چاپ شده بود و در کنارش نوشته بود ((پدیده جدید فوتبال جوانان)) و کلی از من تعریف کرده بود.

آمدم کنار سکو نشستم. دوباره متن آن صفحه رو خوندم. حسابی مجله رو ورق زدم. بعد سرم رو بلند کردم و گفتم: "دمت گرم ابرام جون، خیلی خوشحالم کردی، راستی شرطت چی بود؟" آروم گفتم: "هر چی باشه قبول دیگه؟"

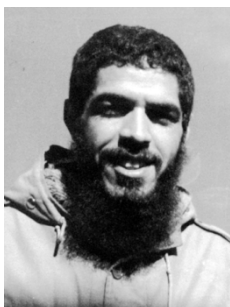
گفتم: "آره بابا بگو"، کمی مکث کرد و گفت: "دیگه دنبال فوتبال نرو!" خوشکم زد. با چشمانی گرد شده و با تعجب گفتم: "دیگه فوتبال بازی نکنم؟! یعنی چی، من تازه دارم مطرح می‌شم؟" گفت: "نه اینکه بازی نکنی، اما اینطوری دنبال فوتبال حرفه‌ای نرو". گفتم: چرا

جلو آمد و مجله را از دستم گرفت. عکسم را به خودم نشان داد و گفت: "این عکس رنگی رو ببین، اینجا عکس تو رو با لباس و شورت ورزشی انداخته‌اند. این مجله فقط دست من و تو نیست، دست همه مردم هست خیلی از دخترها هم ممکنه این رو دیده باشن یا ببینن."

بعد ادامه داد: "چون بچه مسجدی هستی دارم این حرفها رو می‌زنم. وگرنه کاری باهات نداشتم، تو برو اعتقادات رو قوی بکن، بعد دنبال ورزش حرفه‌ای برو تا برات مشکلی پیش نیاد."

بعد هم گفت کار دارم و خداحافظی کرد و رفت. من هم که خیلی جا خورده بودم نشستم و کلی به حرفهای ابراهیم فکر کردم .

از آدمی که همیشه شوخی می کرد و حرفهای عوامانه می زد این حرفها بعید بود. هر چند بعدها به سخن او رسیدم، زمانی که می دیدم بعضی از بچه های مسجدی و نمازخوان که اعتقادات محکمی نداشتند به دنبال ورزش حرفه ای رفتند و به مرور به خاطر جو زدگی و... حتی نمازشان را هم ترک کردند.



محضر بزرگان

امیر منجر

سال اول جنگ بود . به مرخصی آمده بودیم . با موتور از سمت میدان سرآسیاب به سمت میدان خراسان در حرکت بودیم . ابراهیم هم عقب موتور نشسته بود . از یکی از خیابانها که رد شدم ابراهیم یکدفعه گفت: "امیر وایسا!" من هم سریع اومدم کنار خیابان و با تعجب گفتم: "چی شده؟!"
گفت: "هیچی ، اگه وقت داری بریم دیدن یه بنده خدا "، من هم گفتم:
"باشه ، کار خاصی ندارم ."

بعد با ابراهیم داخل یه خونه رفتیم، چند بار یا الله گفت و وارد اتاق شدیم. چند نفری نشسته بودند . پیرمردی با عباي مشکی و کلاهي کوچک بر سر بالای مجلس بود.
من هم به همراه ابراهیم سلام کردم و در یک گوشه اتاق نشستم. صحبت حاج آقا با یکی از جوانها که تمام شد رو کرد به ما و با چهره های خندان گفت:

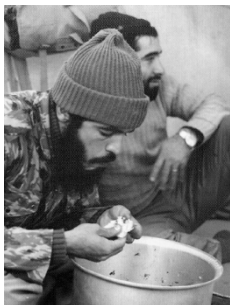
"آقا ابراهیم راه گم کردی، آقا چه عجب اینطرف ها!"

ابراهیم که سر به زیر نشسته بود، گفت: "شرمنده حاج آقا، وقت نمی کنیم خدمت برسیم ."

همینطور که صحبت می کردن فهمیدم این حاجی، ابراهیم رو خیلی خوب می شناسه، حاج آقا کمی با دیگران صحبت کرد و وقتی اتاق خالی شد رو کرد به ابراهیم و با لحنی متواضعانه گفت: "آقا ابراهیم ما رو یه کم نصیحت کن"
ابراهیم که از خجالت سرخ شده بود گفت: "حاج آقا تو رو خدا ما رو شرمنده نکنین، خواهش می کنم اینطوری حرف نزنین" و بعد از چند لحظه سکوت گفت: "ما اومده بودیم که شما رو زیارت کنیم و انشاءالله تو جلسه هفتگی خدمت می رسیم" و بعد بلند شدیم، خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم.

بین راه گفتم: "ابرام جون ، تو هم به این بابا یه کم نصیحت می کردی . دیگه سرخ و زرد شدن نداره که " باعصبانیت پرید تو حرفم و گفت: "چی میگی امیر جون، تو اصلاً این آقا رو شناختی ؟ " گفتم: "نه !راستی کی بود!?"
جواب داد: "این آقا یکی از اولیای خداست که خیلی ها نمی شناسنش، ایشون حاج میرزا اسماعیل دولابی بودن ".
سالها گذشت تا مردم حاج آقای دولابی را شناختند و تازه با خواندن کتاب طوبی محبت فهمیدم که جمله ایشان به ابراهیم چه حرف بزرگی بوده.

البته ابراهیم از همان جوانی با بیشتر روحانیان محل در ارتباط بود. زمانی که علامه جعفری در محله ما زندگی می‌کردند. از وجود ایشان بهره‌های فراوانی برد. شهیدان بهشتی و مطهری را الگوی کامل می‌دانست. ابراهیم در مورد امام خمینی هم خیلی حساس بود. نظرات عجیبی هم در مورد امام داشت و می‌گفت: "در بین بزرگان و علمای قدیم و جدید هیچ کس دل و جرأت امام رو نداشته". هر وقت پیامی از امام راحل پخش می‌شد، خیلی با دقت گوش می‌کرد و می‌گفت: "اگر دنیا و آخرت می‌خواهیم باید حرفای امام رو گوش کنیم".



اطعام

جواد مجلسی راد
سید محمد کشفی

پیامبر اعظم (ص) می‌فرماید: "عبادتی بالاتر از سیر کردن گرسنه نیست" نصاب ص ۴۴
ابراهیم در مورد سیر کردن و اطعام دادن خیلی حساس بود و همیشه به این مطلب دقت می‌کرد که دوستان را به خانه دعوت کند و به آنها اطعام دهد.

در دوران مجروحیت که در خانه بستری بود هر روز غذا تهیه می‌کرد و بچه‌های محل و رفقا و کسانی که به ملاقاتش می‌آمدند را سر سفره دعوت می‌کرد و پذیرائی می‌نمود. از این کار هم بی‌نهایت لذت می‌برد، بعد هم می‌گفت: "ما وسیله‌ایم، این رزق شمامست، رزق مؤمنین با برکت است و..."
در هیئت‌ها و جلسات مذهبی هم به همین صورت عمل می‌کرد، وقتی می‌دید صاحبخانه برای پذیرائی هیئت مشکل داره. بدون کمترین ادعایی برای همه میهمانها و عزادارها غذا تهیه می‌کرد.
بیشتر شبهای جمعه هم بعد از برنامه بسیج برای بچه‌ها شام تهیه می‌کرد و پس از صرف غذا دسته جمعی به زیارت حضرت عبدالعظیم یا بهشت زهرا می‌رفتیم.

بچه‌های بسیج و بچه‌های هیئتی هیچوقت آن دوران را فراموش نمی‌کنند، هر چند آن دوران زیبا و به یادماندنی طولانی نشد.

یکبار به ابراهیم گفتم: "یه سؤال دارم، اینهمه پول رو از کجا می‌یاری؟ تو از آموزش و پرورش ماهی دو هزار تومان حقوق می‌گیری ولی چند برابرش رو برای دیگران خرج می‌کنی"
نگاهی به صورتم انداخت و گفت: "روزی رسون خداست. توی این برنامه‌ها من فقط وسیله‌ام، من از اوستا کریم خواستم هیچوقت جیبم خالی نمونه. خدا هم از جایی که من فکرش رو نمی‌کنم همیشه اسباب خیر رو برام فراهم می‌کنه."

بزرگان عرفان و اخلاق نیز توصیه می‌کنند که برای رفع مشکلات، تا می‌توانید مشکل مردم را حل کنید. همچنین توصیه می‌کنند که تا می‌توانید در خانه خودتان به مردم اطعام کنید و اینگونه بسیاری از گرفتاریهاتان را بر طرف کنید.

* * *

نزدیک غروب ماه رمضان بود که ابراهیم آمد در خانه و بعد از سلام و احوالپرسی یک قابلمه از من گرفت و رفت داخل کله‌پزی، دنبالش آمدم و گفتم: "ابرام جون افطاری کله پاچه، عجب حالی می‌ده!"

گفت: "راست می‌گی ولی برای من نیست" یک دست کله پاچه کامل و چند تا نون سنگگ گرفت . وقتی اومد بیرون ایرج با موتور رسید . ابراهیم هم سوار شد و خداحافظی کرد.
 با خودم فکر کردم لابد چند تا رفیق با هم جمع شدن و می‌خوان با هم افطاری بخورن. از اینکه به من تعارف هم نکرد ناراحت شدم اما فردای آن روز از ایرج سؤال کردم دیروز کجا رفتین ؟
 گفت: "پشت پارک چهل تن، انتهای یه کوچه، خونه کوچیکی بود که در زدیم و کله پاچه رو به اونها دادیم، چند تا بچه و پیرمردی که دم در اومدن خیلی از ابراهیم تشکر کردن و ابراهیم رو کامل می‌شناختن. اونها یه خانواده بسیار مستحق بودن. بعد هم ابراهیم رو رسوندم خونشون و برگشتم".



روش تربیت

مهدی فریدوند، مهدی حسن‌قمی

جواد مجلسی راد

پیامبر گرامی اسلام می‌فرماید: "خداوند مؤمن ناتوان را که دین ندارد دشمن می‌دارد". پرسیدند: "مؤمن بی‌دین کیست؟"

"فرمودند: "آنکه نهی از منکر نمی‌کند" محاسن ج ۱ ص ۳۱۱

ابراهیم در مسئله تربیت و امر به معروف آنقدر زیبا عمل می‌کرد که الگویی برای بسیاری از مدعیان امر بود. آن هم در زمانی که هیچ حرفی از روشهای تربیتی نبود.

از طرفی ابراهیم از لحاظ بدنی و زور بازو در اوج بود و آنقدر دوست و رفیق داشت که می‌توانست به هر طریقی حرفش را به کرسی بنشانند.

"منزل ما اطراف خانه آقا ابراهیم بود . من که حدود شانزده سال داشتم هر روز با بچه‌های محل توی کوچه والیبال بازی می‌کردم. عصرها هم روی پشت بام مشغول کفتر بازی بودم. آن زمان حدود ۱۷۰ تا کفتر داشتم. موقع اذان که می‌شد برادرم به مسجد می‌رفت. اما من مقید به مسجد رفتن نبودم.

یکروز آقا ابراهیم جلوی درب منزلشان ایستاده بود و بازی ما را نگاه می‌کرد . آن موقع ایشان مجروح بود و با عصای زیر بغل راه می‌رفت، در حین بازی توپ به سمت آقا ابراهیم رفت . من رفتم که توپ رو بیارم. ابراهیم توپ را در دستش گرفت . وقتی جلو رفتم توپ را روی انگشت شصت به زیبایی چرخاند و بعد گفت: "بفرمائید آقا جواد"
 از اینکه اسم مرا می‌دانست خیلی تعجب کردم و تا آخر بازی نیم نگاهی به آقا ابراهیم داشتم، همه‌اش در این فکر بودم که اسم مرا از کجا می‌داند. چند روز بعد دوباره مشغول بازی بودیم که آقا ابراهیم آمد و گفت: "رفقا، ما رو هم بازی می‌دین؟"

گفتیم: "اختیار دارین، مگه والیبال هم بازی می‌کنین؟"

گفت: "خُب اگه بلد نباشیم از شما یاد می‌گیریم" و بعد عصا را کنار گذاشت و درحالی که لنگ لنگان راه می‌رفت شروع به بازی کرد.

تا آن زمان ندیده بودم که کسی اینقدر قشنگ بازی بکند. با اینکه هنوز پاش مجروح بود و مجبور بود یکجا بایسته، خیلی خوب ضربه می‌زد و خیلی خوب توپ‌ها رو جمع می‌کرد.

شب به برادرم گفتم: "این آقا ابراهیم رو می‌شناسی؟ عجب والیبالی بازی می‌کنه!"

برادرم خندید و گفت: "هنوز نشناختیش، قهرمان والیبالی دبیرستان‌ها بوده. تازه قهرمان کشتی هم بوده"

با تعجب گفتم: "جدی می‌گی؟ پس چرا هیچی نگفت!"

برادرم جواب داد: "نمی‌دونم، فقط بدون که آدم بزرگیه."

چند روز بعد وقتی مشغول بازی بودیم دوباره آقا ابراهیم اومد. هر دو طرف دوست داشتن آقا ابراهیم با تیم آنها باشد.

بعد هم مشغول بازی شدیم. چقدر زیبا بازی می‌کرد.

انتهای بازی بود که صدای اذان ظهر از مسجد پخش شد. ابراهیم توپ رو نگه داشت. بعد گفت: "بچه‌ها می‌یین

بریم مسجد؟" گفتیم: "باشه" و بعد با بچه‌ها رفتیم نماز جماعت

چند روزی گذشت و حسابی دلداه آقا ابراهیم شدیم. یکبار نهار ما رو دعوت کرد. یکبار هم با بچه‌های هیئت رفتیم

منزلشان و بعد از مراسم، شام خوردیم و کلی با هم صحبت کردیم. بعد از آن دیگر هر روز دنبال آقا ابراهیم بودم.

اگر یک روز نمی‌دیدمش دلم برایش تنگ می‌شد و واقعاً ناراحت می‌شدم. یکی دو بار هم با همدیگر رفتیم ورزش

باستانی و خلاصه حسابی عاشق اخلاق و رفتارش شده بودم.

اواخر مجروحیت ابراهیم بود. می‌خواست برگردد جبهه، یک شب توی کوچه نشسته بودیم و داشت برای من از

بچه‌های سیزده، چهارده ساله در عملیات فتح‌المبین می‌گفت.

همینطور گفت و گفت تا اینکه آخرش با یک جمله حرفش را زد:

"اونها با اینکه سن و هیكلشون از تو کوچکت‌تر بود ولی با توکل به خدا چه حماسه‌هایی آفریدن. تو هم اینجا نشسته‌ای

و چشمت به آسمونه که کفترات چیکار می‌کنن!"

فردای آن روز همه کفترها رو رد کردم و بعد هم عازم جبهه شدم. از آن ماجرا سالها گذشته و حالا که کارشناس

مسائل آموزشی و تربیتی هستم می‌فهمم که ابراهیم چقدر دقیق و صحیح کار تربیتی خودش رو انجام می‌داد و چه زیبا

امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد.

پیامبر اکرم (ص):

"چشمان خود را از نامحرم ببندید تا عجایب را ببینید". میزان الحکم ج ۱۰ ص ۷۲

روش امر به معروف و نهی از منکر ابراهیم در نوع خود بسیار جالب بود. مثلاً اگر می‌خواست بگوید که کاری را نکن

سعی می‌کرد غیر مستقیم باشد. مثلاً دلایل بد بودن آن کار از لحاظ پزشکی، اجتماعی و... را اشاره کند تا طرف مقابل

خودش به نتیجه لازم برسد. آنگاه از دستورات دین برای او دلیل می‌آورد.

یکی از رفقای ابراهیم گرفتار چشم‌چرانی بود و مرتب به دنبال اعمال و رفتار غیر اخلاقی می‌گشت. چند نفر از

دوستانش با داد زدن و قهر کردن نتوانسته بودند رفتار او را تغییر دهند.

در آن شرایط که کمتر کسی او را تحویل می‌گرفت، ابراهیم خیلی با او گرم گرفته بود و حتی او را با خودش به

زورخانه می‌آورد و جلوی بچه‌های دیگه خیلی به او احترام می‌گذاشت. مدتی بعد شروع کرد با او صحبت کردن. ابتدا

اون رو غیرتی کرد و گفت: "اگه کسی به دنبال مادر و خواهر تو راه بیفته و اونها رو اذیت بکنه چیکار می‌کنی؟" اون

پسر با عصبانیت گفت: "چشماش رو در می‌بارم."

ابراهیم خیلی آرام گفت: "حُب پسر، تو که برای ناموس خودت اینقدر غیرت داری چرا همون کار اشتباه رو انجام می‌دی"

بعد ادامه داد: "بین اگه قرار باشه هرکی به دنبال ناموس دیگری باشه که دیگه جامعه از هم می‌پاشه و سنگ روی سنگ بند نمی‌شه"

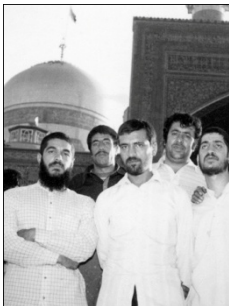
بعد ابراهیم از حرام بودن نگاه به نامحرم حرف زد و کلی دلیل دیگه آورد و اون پسر تأیید می‌کرد. بعد هم گفت: "تصمیم خودت رو بگیر اگه می‌خوای با ما رفیق باشی باید این گناه رو ترک کنی."

برخورد خوب و دلائلی که ابراهیم برای او آورد باعث تغییر کلی در رفتارش شد و او را به یکی از بچه‌های خوب محل تبدیل کرد. این پسر نمونه‌ای از افراد بسیاری است که ابراهیم با برخورد خوب و استدلال و صحبت کردن‌های به موقع آنها را متحول کرده بود.

نام این پسر همکنون بر روی یکی از کوچه‌های محله ما نقش بسته است.

ایام نیمه شعبان بود و چند ماهی از پیروزی انقلاب گذشته بود. با ابراهیم وارد کوچه شدیم چراغانی کوچه خوب بود و بچه‌های محل انتهای کوچه جمع شده بودن. وقتی به اونها نزدیک شدیم دیدیم همه مشغول ورق بازی و شرط بندی و... هستن.

ابراهیم با دیدن اون وضعیت خیلی عصبانی شد. ولی چیزی نگفت، من جلو اومدم و آقا ابرام رو معرفی کردم و گفتم: "آقا ابراهیم از دوستان بنده و قهرمان والیبالی و کشتی هستن" و بچه‌ها هم با ابراهیم سلام و احوالپرسی کردند، بعد طوری که کسی متوجه نشه ابراهیم به من پول داد و گفت: "برو سر خیابون و ۱۰ تا بستنی بگیر و سریع بیا." اون شب ابراهیم با ده تا بستنی و چند جمله حرف و گفتن و خندیدن آنقدر در دل بچه‌های محل ما جا باز کرد که بچه‌ها وقتی از حرام بودن ورق بازی شنیدند همه کارت‌هایشان را پاره کردند.



مجلس حضرت زهرا(س)

جواد مجلسی راد، مرتضی پارسائیان

به جلسه مجمع‌الذکرین در مسجد حاج ابوالفتح رفته بودیم. در جلسه اشعاری در فضائل حضرت زهرا (س) خوانده می‌شد که ابراهیم اونها رو می‌نوشت. اواخر جلسه حاج علی انسانی شروع به روضه‌خوانی کرد.

ابراهیم در حالتی که از خود بی‌خود شده بود دفترچه شعرش رو بست و با صدای بلند گریه می‌کرد. من از این رفتار و حالت گریه ابراهیم بسیار تعجب کردم. جلسه که تمام شد به سمت خانه راه افتادیم. در بین راه گفت:

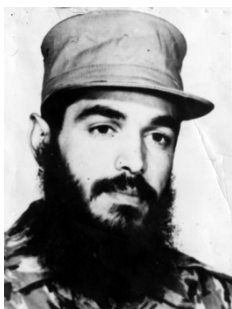
"آدم وقتی به جلسه حضرت زهرا(س) وارد می‌شه باید حضور خود خانم رو حس کنه چون جلسه متعلق به ایشونه" و بعد دیگه چیزی نگفت.

یک شب به اصرار من به جلسه عیدالزهره رفتیم ، فکر می‌کردم ابراهیم که عاشق حضرت صدیقه است خیلی خوشحال می‌شه. مداح جلسه ، مثلاً برای شادی حضرت زهراء(س) حرفای زشت و نامربوطی رو به زبان می‌آورد، اواسط جلسه ابراهیم به من اشاره کرد و با هم از جلسه بیرون رفتیم. در راه گفتیم: " فکر می‌کنم ناراحت شدین درسته؟ " ابراهیم در حالی که آرامش همیشگی رو نداشت رو به من کرد و در حالیکه دستش رو تکان می‌داد گفت: "توی این جور مجالس خدا پیدا نمیشه، همیشه جایی برو که حرف از خدا و اهل بیت باشه " و چند بار این جمله رو تکرار کرد. بعدها وقتی نظر علماء رو در مورد این مجالس و ضرورت حفظ وحدت مسلمین مشاهده کردم به دقت نظر ابراهیم بیشتر پی بردم.

جبهه که بودیم توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره (س) بود و همیشه روضه حضرت رو می‌خواند. وقتی هم که مجروح شده بود و در بیمارستان نجمیه تهران بستری بود هنگامی که دوستاش به ملاقاتش می‌اومدن شروع به روضه خواندن می‌کرد. می‌گفت: " بعد از توکل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا (س) کار سازه."

زمانی هم که خبرنگار مجله پیام انقلاب با ابراهیم مصاحبه کرد و پرسید: " چگونه در عملیات فتح‌المبین پیروز شدید؟ " ابراهیم جواب داد: " ما در فتح‌المبین جنگ نکردیم ما راهپیمایی می‌کردیم و فقط «یا زهرا (س)» می‌گفتیم "

در عملیات فتح‌المبین که ابراهیم مجروح شده بود سریع او را به دزفول منتقل کردیم و در سألنی که مربوط به بهداری ارتش بود و مجروحین زیادی در آنجا بستری بودند قرار دادیم. سالن به قدری شلوغ بود و مجروحین آه و ناله می‌کردند که هیچ کس آرامش نداشت. بالاخره یک گوشه‌ای رو پیدا کردیم و ابراهیم رو روی زمین خوابانیدیم. پرستارها هم زخم گردن و پای ابراهیم رو پانسمان کردن در آن شرایط که اعصاب همه به هم ریخته بود و سر و صدای مجروحین بسیار زیاد بود ناگهان ابراهیم با صدایی رسا شروع به خواندن شعر زیبایی در وصف حضرت زهرا (س) کرد که رمز عملیات هم نام مقدس ایشان بود. برای چند دقیقه سکوت عجیبی سالن رو فرا گرفت. هیچ مجروحو ناله نمی‌کرد. انگار همه چیز ردیف و مرتب شده بود. به هر طرف که نگاه می‌کردی آرامش موج می‌زد و قطرات اشک بود که از چشمان مجروحین و پرستارها جاری می‌شد. همه آرام شده بودند ، وقتی خواندن ابراهیم تمام شد، یکی از خانم دکترها که مُسن تر از بقیه بود و حجاب درستی هم نداشت و خیلی هم تحت تأثیر قرار گرفته بود جلو آمد و سریع گفت: " من کاری به محرم و نامحرم ندارم تو هم مثل پسر می " و بعد نشست و سر ابراهیم رو بوسید و گفت: " فدای شما جوون‌ها ". قیافه ابراهیم دیدنی بود، گوش‌هاش سرخ شده بود. بعد هم از خجالت ملافه را روی صورتش انداخت .



ما تو را دوست داریم

جواد مجلسی راد

پانز سال شصت و یک بار دیگر به همراه ابراهیم عازم مناطق عملیاتی شدیم. این بار نقل

همه مجالس توسل‌های ابراهیم به حضرت زهرا (س) بود، هر جا می‌رفتیم حرف از ابراهیم بود. خیلی از بچه‌ها داستان‌ها و حماسه‌آفرینی‌های اون رو توی عملیات‌ها تعریف می‌کردن که همه اونها با توسل به حضرت صدیقه طاهره (س) انجام شده بود.

به منطقه سومار که رفتیم و به هر سنگری که سر می‌زدیم از ابراهیم می‌خواستن که برای اونها مداحی کنه و از حضرت زهرا (س) بخوانه. شب در جمع بچه‌های یکی از گردان‌ها شروع به مداحی کرد صدای ابراهیم به خاطر خستگی و طولانی شدن مجالس گرفته بود. بعد از تمام شدن مراسم یکی دو نفر از رفقا با ابراهیم شوخی می‌کردن و صداش رو تقلید می‌کردن و چیزهایی می‌گفتن که خیلی ناراحت شد.

ابراهیم عصبانی شد و می‌گفت: "من مهم نیستم، اینا مجلس حضرت رو شوخی گرفتن. برای همین دیگه مداحی نمی‌کنم". هر چه می‌گفتم:

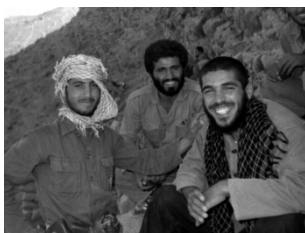
"آقا ابرام، حرف بچه‌ها رو به دل نگیر، تو کار خودت رو بکن"، بی‌فایده بود آخر شب هم که برگشتیم مقر، قسم خورد که: "دیگه مداحی نمی‌کنم".

ساعت حدود یک نیمه شب بود که خسته و کوفته خوابیدم. قبل از اذان صبح متوجه شدم که کسی دستم را تکان می‌دهد. چشمانم را به سختی باز کردم. چهره نورانی ابراهیم بالای سرم بود. من رو صدا زد و گفت: "پاشو الان موقع اذانه" من هم بلند شدم. با خودم گفتم: "این بابا انگار نمی‌دونه خستگی یعنی چی؟" البته می‌دونستم که او هر ساعتی هم بخوابه، قبل از اذان بیداره و مشغول نماز می‌شه.

ابراهیم بچه‌های دیگه رو هم صدا زد و بعد هم اذان گفت و نماز جماعت صبح رو به راه انداخت. بعد از نماز و تسبیحات، ابراهیم شروع به خواندن دعا کرد و بعد هم مداحی حضرت زهرا (س). اشعار زیبای ابراهیم اشک چشمان همه بچه‌ها را جاری کرد. من هم که دیشب قسم خوردن ابراهیم رو دیده بودم از همه بیشتر تعجب کردم، ولی چیزی نگفتم.

بعد از خوردن صبحانه به همراه بچه‌ها به سمت سومار برگشتیم. بین راه دائم در فکر کارهای عیجب ابراهیم بودم. یکدفعه نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت: "می‌خوای بپرسی با اینکه قسم خوردم، چرا روضه خوندم؟" گفتم: "خوب آره، شما دیشب قسم خوردی که... " پرید تو حرفم و گفت: "چیزی که بهت می‌گم تا زنده‌ام جایی نقل نکن". بعد ادامه داد: "دیشب خواب به چشمم نمی‌اومد ولی نیمه‌های شب کمی خوابم برد، یکدفعه دیدم وجود مطهر حضرت صدیقه طاهره (س) تشریف آوردند و گفتند:

"نگو نمی‌خوانم، ما تو را دوست داریم. هر کس گفت بخوان تو هم بخوان"
دیگه گریه امان صحبت کردن بهش نمی‌داد. ابراهیم بعد از آن به مداحی کردن ادامه داد.



شهرک المهدی
حسین الله کرم، حسین جهانبخش

از ماجرای تپه تک درخت مدتی نگذشته بود که ابراهیم به همراه حاج حسین و تعدادی از رفقا به شهرک المهدی در اطراف سرپل ذهاب رفتند و در آنجا سنگرهای پدافندی رو در مقابل دشمن راهاندازی کردند. یکی از روزها، پس از نماز جماعت صبح، دیدم بچه‌ها دنبال ابراهیم می‌گردن. با تعجب پرسیدم: "چی شده؟" گفتند: "از نیمه شب تا حالا خبری از ابراهیم نیست!" من هم به همراه بچه‌ها سنگرها و مواضع دیده‌بانی رو جستجو کردیم ولی خبری از ابراهیم نبود. ساعتی بعد وقتی هوا در حال روشن شدن بود بچه‌های دیده‌بان گفتن: "از داخل شیار چند نفر دارن به این طرف میان!" این شیار درست رو به سمت دشمن بود. بلافاصله به سنگر دیده‌بانی رفتم و با بچه‌ها نگاه کردیم.

با تعجب دیدم سیزده عراقی پشت سر هم در حالی که دستانشان بسته بود به سمت ما می‌آیند و پشت سر اونها هم ابراهیم و یکی دیگه از بچه‌ها قرار داشتن. در حالی که تعداد زیادی اسلحه و نارنجک و خشاب همراهشان بود. هیچکس باور نمی‌کرد که ابراهیم به همراه یک نفر دیگر چنین حماسه‌ای آفریده باشد. آن هم در شرایطی که در شهرک المهدی مهمات و سلاح کم بود و حتی تعدادی از رزمنده‌ها اسلحه نداشتند. یکی از بچه‌ها که خیلی ذوق زده شده بود، جلو اومد و کشیده محکمی به صورت اولین اسیر عراقی زد و گفت: "عراقی مزدور!"

یک لحظه همه ساکت شدند. ابراهیم در حالی که از کنار ستون اسرا جلو می‌آمد، روبروی آن جوان ایستاد و یکی یکی اسلحه‌ها را از روی دوشش به زمین گذاشت و بعد فریاد زد: "برا چی زدی تو صورتش؟! " جوان که خیلی تعجب کرده بود گفت: "مگه چی شده اون دشمنه" ابراهیم خیره‌خیره به صورتش نگاه کرد و گفت: "اولاً اون دشمن بود، اما الان اسیره. در ثانی اینها اصلاً نمی‌دونن برای چی با ما می‌جنگن حالا تو باید این طوری برخورد کنی؟" آن رزمنده بعد از چند لحظه سکوت گفت: "بیخشید، من یه خورده هیجانی شده بودم. بعد برگشت و پیشانی اسیر عراقی رو بوسید و معذرت‌خواهی کرد." اسیر عراقی که با تعجب حرکات ما رو نگاه می‌کرد، به ابراهیم خیره شده بود. از نگاه متعجب اسیر، خیلی حرفها رو می‌شد فهمید.

تقریباً دو ماه پس از شروع جنگ، ابراهیم به مرخصی آمد. با دوستان به دیدن او رفتیم. در آن دیدار ابراهیم از خاطرات و اتفاقات جنگ صحبت می‌کرد. اما از خودش چیزی نمی‌گفت. تا اینکه صحبت از نماز و عبادت رزمندگان شد. یکدفعه ابراهیم خنده‌ای کرد و گفت: یه ماجرای جالب براتون تعریف کنم: "تومنطقه المهدی در همون روزای اول، پنج تا جوون که همه از یه روستا باهم به جبهه اومده بودن به گروه ما ملحق شدن، ما هم چند روزی گذشت و دیدیم اینها انگار هیچ وقت نماز نمی‌خونن.

تا اینکه یه روز با اونا صحبت کردم و دیدم بندگان خدا آدمای خیلی ساده‌ای هستن. اونها نه سواد داشتن نه نماز بلد بودن و فقط به خاطر علاقه به امام اومده بودن جبهه. از طرفی خودشون هم دوست داشتن نماز رو یاد بگیرن. من هم بعد از یاد دادن وضو، یکی از بچه‌ها رو صدا زدم و گفتم: "ایشون پیش نماز شما، هر کاری کرد شما هم انجام بدین." من هم کنار شما می‌ایستم و بلندبلند ذکرای نماز رو می‌گم تا یاد بگیرین، ابراهیم به اینجا که رسید دیگه نمی‌تونست جلوی خنده خودش رو بگیره، چند دقیقه بعد ادامه داد:

تو رکعت اول وسط خوندن حمد امام جماعت شروع کرد سرش رو خاراندن، یکدفعه دیدم اون پنج نفر هم شروع کردند به خاراندن سر، خیلی خنده‌ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم. اما توی سجده وقتی امام جماعت بلند شد مهربانانه

پیشانی‌ش چسبیده بود و افتاد. پیش نماز به سمت چپ خم شد که مهرش رو برداره که یکدفعه دیدم همه اونها به سمت چپ خم شدن و دستشون رو دراز کردن اینجا بود که دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده .



گروه شهید اندرزگو مصطفی هرندی، اکبر قیصری فرج الله شیرین آبادی

مدت کوتاهی پس از شروع جنگ، فرماندهی سپاه در غرب کشور جلسه‌ای برگزار کرد و قرار شد از تمرکز نیروها در جبهه‌ای واحد جلوگیری شود و همه نیروهای داوطلب و بچه‌های سپاه در مناطق مختلف تقسیم شوند. لذا گروهی از بچه‌ها از سرپل ذهاب به سومار، گروهی به سمت مهران و صالح‌آباد و گروهی به سمت بستان رفتند. طبق جلسه حسین الله کرم که از فرماندهان خوب مناطق عملیاتی بود و قبلاً نیز فرمانده سپاه نفت‌شهر بود. به عنوان فرمانده سپاه گیلان غرب و نفت‌شهر انتخاب و به همراه چند گروهان از گردان‌های هشتم و نهم سپاه راهی این منطقه شد. ابراهیم هم که از دوران زورخانه رفاقت دیرینه‌ای با حاج حسین داشت به همراه او راهی گیلان غرب شد و به عنوان معاونت عملیات سپاه منصوب شد.

گیلان غرب شهری است در میان کوهستان‌های مختلف و در ۷۰ کیلومتری جنوب سرپل و در ۵۰ کیلومتری نفت‌شهر و خط مرزی که عراق تا نزدیکی این شهر و بیشتر ارتفاعات آن را تصرف کرده بود. عده‌ای از مردم شهر از آنجا رفته بودند. بقیه مردم هم روزها را به شهر می‌آمدند و شبها به سیاه چادرها در جاده اسلام‌آباد می‌رفتند. تیپ ذوالفقار ارتش هم در منطقه «بان سیران» در اطراف گیلان غرب مستقر شده بود.

در اولین روزهای جنگ نیروهای لشکرچهارم عراق وارد گیلان غرب شدند اما با مقاومت غیور مردان و شیرزنان این شهر مجبور به فرار شدند. در جریان آن حمله بود که یکی از زنان این شهر با ضربات داس دو نظامی عراقی را به هلاکت رساند.

مدت کوتاهی از فعالیت سپاه گیلان غرب گذشت. در این مدت کار بچه‌ها فقط پدافند در مقابل حمله‌های احتمالی دشمن بود و هیچ تحرک خاصی از نیروها دیده نمی‌شد.

لذا طبق جلسه‌ای قرار شد، همان‌طور که دکتر چمران جنگ‌های نامنظم را در جنوب و اصغر وصالی جنگ‌های چریکی را در سرپل ذهاب انجام می‌دهند. یک گروه چریکی نیز در گیلان غرب راه‌اندازی شود.

کار راه‌اندازی گروه انجام شد. بعد هم مسئولیت گروه را به ابراهیم و جواد افراسیابی واگذار کردند. به پیشنهاد بچه‌ها قرار شد نام دکتر بهشتی را برای گروه انتخاب کنند ولی در بازدیدی که شخص آیت‌الله بهشتی از منطقه داشت با این کار مخالفت کرد و گفت: "چون شما کار چریکی انجام می‌دهید نام گروه را شهید اندرزگو بگذارید چرا که او بنیان‌گذار حرکت‌های چریکی و اسلامی بود."

ابراهیم تصویر بزرگی از امام (ره) و آیت‌الله بهشتی و مقام معظم رهبری را در مقر گروه نصب کرد و گروه فعالیت خود را آغاز نمود. نیروهای این گروه چریکی نامنظم، مانند نام آن نامنظم بودند و همه گونه آدمی در آن حضور داشت. از

نوجوان تا پیرمرد، از افراد بی‌سواد تا فارغ‌التحصیل دکتری، از بچه‌های بسیار متدین و اهل نماز شب تا کسانی که در همان گروه نماز را فرا گرفتند. از بچه‌های حوزه رفته تا کمونیست‌های توبه کرده و... به این ترتیب همه‌گونه نیرو در جوی بسیار صمیمی و دوست‌داشتنی دور هم جمع شدند.

افراد این گروه تقریباً چهل نفره در یک چیز با هم مشترک بودند و آن شجاعت و روحیه بالای آنها بود. ابراهیم که عملاً مسئولیت گروه را برعهده داشت همیشه می‌گفت: "ما فرمانده نداریم" و از طریق محبت و دوستی خیلی خوب گروه را رهبری می‌کرد. سیستم اداره گروه به صورتی بود که همه کارها خودجوش انجام می‌شد و تقریباً کسی به دیگری امر و نهی نمی‌کرد و بیشتر کارها با همفکری پیش می‌رفت و بیشتر از همه جواد افراسیابی و رضا گودینی همراهان همیشگی ابراهیم بودند.

یکی از برنامه‌های روزانه گروه کمک به مردم محلی و حل مشکلات آنها بود. بسیاری از نیروهای محلی گیلان‌غرب نیز از این طریق به گروه جذب شدند. فعالیت گروه اندرزگو بیشتر، تشکیل تیم‌های شناسایی و عملیاتی و عبور از ارتفاعات و تهیه نقشه‌های دقیق و صحیح از منطقه بود. کاری که ابراهیم در شناسایی‌ها در پیش گرفته بود بسیار عجیب بود. نیمه‌های شب به همراه افراد از ارتفاعات عبور می‌کردند و پشت نیروهای دشمن قرار می‌گرفتند و از محل استقرار و تجهیزات دشمن اطلاعات بسیار دقیقی را به دست می‌آوردند. ابراهیم می‌گفت: "اگر چنین کاری را انجام ندهیم معلوم نیست در عملیات‌ها موفق شویم پس باید شناسائی ما دقیق و صحیح باشد" و بعدها روش خود را به دیگر نیروها آموزش می‌داد.

از مهم‌ترین مطالبی هم که می‌گفت این بود: "در مسئله شناسایی، نیرو باید شجاعت داشته باشد. اگر ترس در وجود کسی بود نمی‌تونه نیروی اطلاعاتی موفق باشه" و بعد هم در مورد تیزبینی و دقت عمل نیروها می‌گفت. برای همین از میان نیروهای این گروه زبده‌ترین و بهترین نیروهای شناسایی و حتی فرماندهانی شجاع، تربیت یافتند و به قول فرمانده تیپ ۳۱۳ خَر که مسئولیت اطلاعات و عملیات را در جنگ به عهده داشت:

"ابراهیم با روش‌های خود بنیان‌گذار این تیپ بود هر چند که قبل از تشکیل آن به شهادت رسیده بود." گروه چریکی شهید اندرزگو در دوران فعالیت یکساله خود شاهد پنجاه و دو عملیات کوچک و بزرگ توسط همان نیروهای نامنظم بود که لشکر چهارم ارتش عراق را در منطقه غرب به ستوه آورده بود و تلفات سنگینی را به آنان تحمیل کرد. در این گروه کوچک، انسان‌های بزرگی تربیت شدند که دوران دفاع مقدس ما مدیون رشادت‌های آنهاست. آنها از خرمن وجودی ابراهیم خوسه‌ها چیدند و به شاگردی ابراهیم افتخار می‌کردند:

شهید رضا چراغی فرمانده شجاع لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)، شهید رضا دستواره قائم مقام لشکر، شهید حسن زمانی مسئول محور لشکر، شهید سید ابوالفضل کاظمی فرمانده گردان میثم، شهید رضا گودینی فرمانده گردان حنین، شهید علی اوسط معاون تیپ مسلم ابن عقیل، شهیدان ابراهیم حسامی و هاشم کلهر معاونین گردان مقداد، شهیدان جواد افراسیابی و علی خرم‌دل از مسئولین اطلاعات لشکر و همچنین چندین فرمانده بزرگ دفاع مقدس که هم اکنون نیز از افتخارات نظام اسلامی هستند.



شهادت اصغر وصالی

سید محمد کشفی، علی مقدم

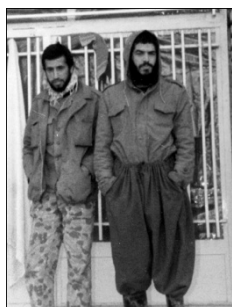
از اتفاقات مهمی که در روزهای اول تشکیل گروه افتاد ماجرای عاشورای سال پنجاه و نه بود. اصغر وصالی و علی قربانی با تعدادی از نیروهای داوطلب از سرپل ذهاب به گیلان غرب آمدند و قرار شد بعد از شناسایی مواضع دشمن، از سمت شمال شهر عملیاتی آغاز شود. قسمتی از مواضع دشمن شناسایی شده بود. شب عاشورا همه بچه‌ها در مقر سپاه جمع شدند و عزادارای با شکوهی برگزار شد. مداحی ابراهیم را در آن جلسه بسیاری از بچه‌ها به یاد دارند. او با چه شور و حال عجیبی می‌خواند و اصغر وصالی هم میان‌دار عزادارها بود. روز عاشورا اصغر به همراه چند نفر از بچه‌ها راهی منطقه «برآفتاب» شدند تا شناسایی‌های انجام شده را کامل کنند. حوالی ظهر بود که خبر رسید آنها با نیروهای کمین عراقی درگیر شده‌اند. بقیه بچه‌ها خودشان را به آنها رساندن. نیروهای دشمن هم سریع عقب رفتند اما!

علی قربانی به شهادت رسیده بود و به خاطر شدت جراحات امیدی هم به زنده ماندن اصغر نبود. اصغر وصالی را سریع به عقب انتقال دادیم ولی او هم به خیل شهدا پیوست. بعد از شهادت اصغر ابراهیم را دیدم که با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت:

"هیچکس نمی‌دونه چه فرمانده‌ای رو از دست دادیم، انقلاب ما به امثال اصغر خیلی احتیاج داشت." اصغر در حالی که هنوز چهل‌م بردار شهیدش نشده بود توفیق شهادت رو در ظهر عاشورا به بدست آورد.

ابراهیم برای تشییع پیکر اصغر به تهران آمد و اتومبیل پیکانش را که در گیلان غرب به جا مانده بود به تهران آورد در حالی که به خاطر اصابت ترکش تقریباً هیچ جای سالمی نداشت. پس از تشییع پیکر شهید وصالی سریع به منطقه بازگشتیم. ابراهیم می‌گفت: اصغر چند شب قبل از شهادت برادرش رو در خواب دیده بود. برادرش هم گفته بود: اصغر، تو روز عاشورا در گیلان غرب شهید خواهی شد.

ابراهیم روز بعد بچه‌های گروه رو جمع کرد و برای اصغر عزاداری و مجلس ختم برپا کرد. بعد هم بچه‌ها به هم قول دادند که تا آخرین قطره خون در جبهه بمانند و انتقام خون اصغر را بگیرند. جواد افراسیابی و چند نفر از بچه‌ها هم گفتند: "مثل آدم‌های عزادار محاسن خودمون رو کوتاه نمی‌کنیم تا اینکه صدام رو به سزای اعمالش برسانیم."



ظاهر ساده

مصطفی هرنندی، علی صادقی
حسین الله کرم

در ایام ابتدای جنگ، ابراهیم الگوی بسیاری از بچه‌های رزمنده شده بود. خیلی‌ها به رفاقت با او افتخار می‌کردند. اما او همیشه طوری رفتار می‌کرد تا کمتر مطرح شود. مثلاً به لباس نظامی توجهی نداشت، پیراهن بلند و شلوار کردی می‌پوشید. تا هم به مردم محلی آنجا نزدیک‌تر شود و هم به نوعی جلوی نفس خود را گرفته باشد. آنقدر ساده و بی‌آلایش بود که وقتی برای اولین بار او را می‌دیدید فکر می‌کردی که او خدمتکار و... برای رزمندگان است. اما مدتی که می‌گذشت به شخصیت او پی می‌بردی.

ابراهیم به نوعی ساختارشکن بود و به جای رسیدن به ظاهر و قیافه بیشتر به فکر باطن بود و بچه‌ها هم از او تبعیت می‌کردند، همیشه می‌گفت: "مهم‌تر از اینکه برای بچه‌ها لباس‌های هم شکل و ظاهر نظامی درست کنیم باید به فکر آموزش و معنویت نیروها باشیم و تا می‌توانیم بیشتر با بچه‌ها رفیق باشیم" و نتیجه این تفکر، در عملیات‌های گروه، کاملاً دیده می‌شد. هر چند برخی با تفکرات او مخالفت می‌کردند.

ابراهیم در عین سادگی ظاهری به مسائل سیاسی کاملاً آگاه بود و جریانات سیاسی را هم خوب تحلیل می‌کرد. مدتی پس از نصب تصاویر امام راحل و شهید بهشتی در مقر، از طرف دفتر فرماندهی کل قوا در غرب کشور که زیر نظر بنی‌صدر اداره می‌شد دستور تعطیلی و بستن آذوقه گروه صادر گردید. اما فرمانده ارتش در آن منطقه اعلام کرد که حضور این گروه در منطقه لازم است و تمامی حملات ما توسط این گروه طراحی و اجرا می‌شود. بعد از مدتی با پیگیری‌های این فرمانده، جلوی این حرکت گرفته شد.

یک روز صبح اعلام کردند که بنی‌صدر قصد بازدید از کرمانشاه را دارد و ابراهیم و جواد و چند نفر از بچه‌ها به همراه حاج حسین عازم کرمانشاه شدند. در میان فرماندهان نظامی که با ظاهری آراسته منتظر بنی‌صدر بودند چهره‌ی بچه‌های اندرزگو خیلی جالب بود که با همان شلوار کردی و قیافه همیشگی به استقبال بنی‌صدر آمده بودند. هر چند هدفشان چیز دیگری بود و می‌گفتند "ما می‌خواهیم با این آدم صحبت کنیم و ببینیم با کدام بخش نظامی جنگ رو اداره می‌کنه و... " آن روز خیلی معطل شدیم. در پایان هم اعلام کردند رئیس جمهور به علت آسیب دیدن هلی‌کوپتر به کرمانشاه نمی‌آید.

مدتی بعد حضرت آیت‌الله خامنه‌ای به کرمانشاه آمدند. ایشان در آن زمان امام جمعه تهران بودند. ابراهیم تمام بچه‌ها را به همراه خود آورد و با همان ظاهر ساده و بی‌آلایش با حضرت آقا ملاقات کردند و بعد هم یک‌یک، ایشان را در آغوش می‌گرفتند و دست و روبوسی می‌کردند



دوست
مصطفی هرندی

در یکی از عملیات‌های نفوذی در منطقه گیلان غرب یکی از رزمندگان شجاع به نام ماشاءالله عزیزی در حال عبور از میدان مین به علت انفجار، به سختی مجروح شد و همان جا افتاد. دشمن در نزدیکی او سنگر دیده‌بانی داشت و آن منطقه در تیررس کامل دشمن بود. هیچکس امیدی به زنده ماندن او نداشت. ساعاتی بعد ابراهیم با استفاده از تاریکی شب و با شجاعت به سراغ او رفت تا بتواند پیکر او را به عقب منتقل کند.

ولی با تعجب مشاهده کرد که بدن بی‌رمق، او خارج از میدان مین در محل امنی قرار دارد. ابراهیم او را به عقب منتقل کرد. در راه بازگشت بود که متوجه شد ماشاءالله هنوز زنده است و اون رو سریع به بیمارستان رساند. بعدها زنده یاد عزیزی در دست نوشته‌هایش آورد که: "وقتی در میدان مین بی‌هوش روی زمین افتاده بودم چهره‌ای نورانی را مشاهده کردم که بالای سرم آمد و سرم را به زانو گرفت و دست نوازشی بر سرم کشید. بعد هم مرا از محدوده خطر خارج کرد و فرمودند: یکی از دوستان ما می‌آید و تو را نجات خواهد داد" لحظاتی بعد احساس کردم کسی مرا تکان می‌دهد و بعد مرا روی دوش قرار داد و حرکت کرد. وقتی هم به هوش آمدم متوجه شدم بر روی دوش ابراهیم قرار دارم. از این رو ماشاءالله خیلی به ابراهیم ارادت داشت.

بعد از شهادت ابراهیم بود که ماجرای آن شب را برای ما تعریف کرد و گفت آن جمال نورانی از ابراهیم به عنوان دوست یاد کرد.



گمنامی

مصطفی هرندی

یکی از بچه‌های محل که همراه ابراهیم به جبهه آمده بود. در ارتفاعات بازی دراز به شهادت رسید و پیکرش جا ماند. ابراهیم وقتی مطلع شد، خیلی تلاش کرد که به سمت ارتفاعات برود. ولی به علت حساسیت منطقه و حضور نیروهای دشمن، فرماندهان اجازه چنین کاری را به او ندادند. ابراهیم هم روی حرف فرماندهی چیزی نگفت و اطاعت کرد.

یک ماه بعد که منطقه آرام شد. یک شب ابراهیم بالای ارتفاعات رفت و توانست پیکر این شهید را پیدا کند و با خودش به عقب منتقل کند. بعد با هم مرخصی گرفتیم و به همراه جنازه این شهید به تهران اومدیم و در تشییع پیکر شهید شرکت کردیم.

چند روزی تهران ماندیم که کارهای شخصی را انجام دهیم. در روز بازگشت با ابراهیم به مسجد محمدی رفتیم. بعد از نماز، پدر همان شهید جلو آمد و سلام و علیک کرد و ضمن عرض تشکر گفت: "آقا ابراهیم، دیشب پسرم رو تو خواب دیدم که از دست شما ناراحت بود".

ابراهیم که داشت لبخند می‌زد یکدفعه لبه‌اش جمع شد و با چشمانی بزرگ شده پرسید: "چرا حاج آقا؟! ما با سختی پسرتون رو آوردیم عقب"

پدر شهید با کلامی بغض‌آلود ادامه داد: "می‌دونم، اما پسرم توی خواب گفت: اون یک ماه که ما گمنام توی کوه افتاده بودیم مرتب مادر سادات حضرت زهرا (س) به ما سر می‌زد و خیلی برای ما خوب بود. اما از زمانی که پیکر ما برگشته دیگه این خبرا نیست و می‌گن این افتخار برای شهدای گمنامه."

ابراهیم که اشک توی چشمانش جمع شده بود دیگه نتونست خودش رو کنترل کند و گریه‌اش گرفت. پدر شهید هم همینطور.

بعد از آن بود که همیشه در دعا‌های ابراهیم آرزوی شهادت و آرزوی گمنام شدن کنار هم قرار گرفت و آرزو می‌کرد شهید گمنام باشه.

بعد از این ماجرا نگاه ابراهیم به جنگ و شهادت بسیار تغییر کرد و می‌گفت: "دیگه شک ندارم که شهادت جنگ ما چیزی از اصحاب رسول خدا (ص) و امیرالمؤمنین کم ندارن. مقام اونها پیش خدا خیلی بالاست". بارها شنیدم که می‌گفت: "اگر کسی آرزو می‌کرده که همراه امام حسین (ع) تو کربلا باشه، حالا وقت امتحانه ابراهیم دیگه مطمئن بود که دفاع مقدس محلی برای رسیدن به مقصود و سعادت و کمال انسانیه. برای همین هر جا می‌رفت از شهدا می‌گفت. از رزمنده‌ها و بچه‌های جنگ تعریف می‌کرد. اخلاق و رفتار خودش هم روز به روز عوض می‌شد. به طوری که در همان مقر اندرزگو کمتر می‌دیدم که شبها پیش بچه‌ها باشه. معمولاً دو سه ساعت اول شب رو می‌خوابید و بعد می‌رفت بیرون و برای نماز صبح برمی‌گشت و بچه‌ها رو صدا می‌زد. یکبار با خودم گفتم: "چند وقته که ابراهیم شبها رو اینجا نمی‌مونه" یک شب دنبال ابراهیم رفتم و دیدم شبها برای خواب می‌ره پیش بچه‌های آشپزخانه سپاه که نزدیک میدون شهر قرار داشت.

روز بعد از یکی از پیرمردهای داخل آشپزخانه که از رفقای قدیمی بود پرس و جو کردم و فهمیدم: چون بچه‌های آشپزخانه همگی اهل نماز شب هستن، برای همین ابراهیم اونجا می‌ره و دیگه به قول خودش "تابلو نمی‌شه" اما اگه بخواد داخل مقر نماز شب بخونه همه می‌فهمن.

حرکات و رفتار ابراهیم این اواخر من رو یاد حدیث امام علی (ع) به نوف بکالی می‌انداخت که فرمودند: "شیعه من کسانی هستند که عابدان شب و شیران روز باشند." میزان الحکمه حدیث ۳۴۲۱ ص ۳۱۱

در همان ایام خبر رسید که از فرماندهی سپاه، مسئولی برای گروه انتخاب شده و با حکم مسئولیت راهی گیلان غرب شده. ما هم منتظر شدیم ولی خبری از فرمانده نشد. تا اینکه خبر رسید، جمال تاجیک که مدتی است به عنوان بسیجی در گروه فعالیت داره همان فرمانده مورد نظر است.

با ابراهیم و چند نفر دیگه رفتیم سراغ جمال و از او پرسیدیم: چرا خودت رومعرفی نکردی؟ چرا نگفتی که مسئول گروه هستی؟

جمال هم نگاهی به ما کرد و گفت: "مسئولیت به خاطر اینه، که کار انجام بشه. خدا رو شکر اینجا کار به بهترین صورت انجام میشه. من هم از اینکه بین شما هستم خیلی لذت می‌برم. از خدا هم به خاطر اینکه مرا با شما آشنا کرد ممنونم. از شما هم می‌خوام به کسی حرفی نزنین. تا نگاه بچه‌ها به من تغییر نکنه." جمال بعد از آن مدت کوتاهی با ما بود و در عملیات مطلع الفجر در حالی که فرمانده یکی از گردانهای خط شکن بود به شهادت رسید.



نارنجک
علی مقدم

قبل از عملیات مطلع الفجر بود. جهت پاره‌ای از مسائل و هماهنگی بهتر، بین فرماندهان سپاه و ارتش جلسه‌ای در محل گروه اندرزگو برگزار شده بود. بجز من و ابراهیم سه نفر از فرماندهان ارتش و سه نفر از فرماندهان سپاه حضور داشتند. تعدادی از بچه‌ها هم در داخل حیاط مشغول آموزش نظامی بودند.

اواسط جلسه بود و همه مشغول صحبت بودند. که یک‌دفعه از پنجره اتاق یک نارنجک به داخل پرت شد و دقیقاً وسط اتاق افتاد. از ترس رنگم پرید. همینطور که کنار اتاق نشسته بودم سرم رو در بین دستانم قرار دادم و به سمت دیوار چپ‌اتمه زدم. برای لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس شده بود. بقیه هم مانند من، هر یک به گوشه‌ای خزیده بودند. لحظات به سختی می‌گذشت اما صدای انفجار نیامد. خیلی آرام چشمانم را باز کردم و از لابه‌لای دستانم نگاه کردم. از صحنه‌ای که می‌دیدم خیلی تعجب کردم. آرام دستانم را از روی سرم برداشتم و سرم را بالا آوردم. با چشمانی که از تعجب بزرگ شده بود گفتم: آقا ابرام!!

بقیه هم یک یک از گوشه و کنار اتاق سرهایشان را بلند کردند و با رنگ پریده وسط اتاق را نگاه می‌کردند. صحنه بسیار عجیبی بود. در حالی که همه ما به گوشه و کنار اتاق خزیده بودیم ابراهیم روی نارنجک خوابیده بود. در همین حین مسئول آموزش وارد اتاق شد و با کلی معذرت خواهی گفت: "خیلی شرمندهام، این نارنجک آموزشی بود. اشتباهی افتاد داخل اتاق." ابراهیم از روی نارنجک بلند شد در حالی که تا آن موقع که سال اول جنگ بود چنین اتفاقی برای هیچیک از بچه‌ها نیفتاده بود.

بعد از آن، ماجرای نارنجک زبان به زبان بین بچه‌ها می‌چرخید



مطلع الفجر حسین الله کرم

پاییز سال شصت برای درهم شکستن عظمت ارتش عراق، سلسله عملیات‌هایی در جنوب، غرب و شمال جبهه‌های نبرد طراحی گردید. در هشتم آذرماه اولین عملیات بزرگ یعنی طریق‌القدس (آزادی بستان) انجام شد و اولین شکست سنگین به نیروهای حزب بعث وارد شد.

طبق توافق فرماندهان، دومین عملیات در منطقه گیلان‌غرب و سرپل‌ذهاب که نزدیک‌ترین جبهه به شهر بغداد بود انجام می‌شد لذا از مدتها قبل، کار شناسایی منطقه و آمادگی نیروها آغاز شده بود.

مسئولیت عملیات به عهده فرماندهی سپاه گیلان‌غرب سپرده شده بود و همه بچه‌ها خصوصاً بچه‌های اندرزگو در تکاپوی کار بودند. مسئولیت شناسایی منطقه دشمن به عهده ابراهیم بود و این کار در مدت کوتاهی به صورت کامل انجام پذیرفت. ابراهیم برای جمع‌آوری اطلاعات به همراه اکبر قیصری به پشت نیروهای دشمن رفت و طی یک هفته تا نفت‌شهر رفتند. ابراهیم در این مدت نقشه‌های خوبی از منطقه عملیاتی آماده کرد. بعد هم به همراه چهار عراقی که به اسارت گرفته بودند به مقر بازگشت. ابراهیم پس از بازجوئی از اسرا و تکمیل اطلاعات لازم، نقشه‌های عملیات را کامل کرد و در جلسه فرماندهان آنها را ارائه نمود.

یکی از فرماندهان دوره دیده که با تعجب به نقشه نگاه می‌کرد پرسید: آقای هادی، شما دوره نقشه برداری رفتی؟ این نقشه کاملاً دقیق ترسیم شده. من فکر نمی‌کنم عراقی‌ها هم چنین نقشه دقیقی از این منطقه داشته باشن! ابراهیم هم لبخندی زد و گفت: "این نتیجه زحمات همه بچه‌هاست"

از قرارگاه خبر رسید که بلافاصله پس از این عملیات شما، سومین حمله در منطقه مریوان انجام خواهد شد.

سرهنگ علی یاری و سرگرد سلامی از تیپ ذوالفقار ارتش نیز با نیروهای سپاه هماهنگ شدند و بسیاری از نیروهای محلی از سرپل ذهاب تا گیلان غرب در قالب گردان‌های مشخص تقسیم‌بندی شدند. اکثر بچه‌های گروه اندرزگو هم به عنوان مسئولین این نیروها انتخاب شده بودند.

چندین گردان از نیروهای سپاه و بچه‌های اندرزگو به عنوان نیروهای خط شکن وظیفه شروع عملیات رو به عهده داشتند. فرماندهان در جلسه نهایی، ابراهیم را به عنوان مسئول جبهه میانی، برادر صفر روان بخش را به عنوان فرمانده جناح چپ و برادر داریوش ریزه‌بندی را فرمانده جناح راست عملیات انتخاب کردند. هدف عملیات پاکسازی ارتفاعات مشرف به شهر گیلان و تصرف ارتفاعات مرزی و تنگه‌های حاجیان و گورک و پاسگاه‌های مرزی اعلام شده بود. وسعت منطقه عملیاتی نزدیک به هفتاد کیلومتر از سرپل ذهاب تا گیلان غرب بود و همه چیز در حال هماهنگی بود. تا اینکه از فرماندهی سپاه اعلام کردند: "عراق پاتک وسیعی رو برای باز پس گیری بستان آماده کرده و شما باید خیلی سریع عملیات رو آغاز کنین تا توجه عراق از جبهه بستان خارج بشه."

برای همین روز بعد یعنی بیستم آذرماه ۶۰ برای شروع عملیات انتخاب شد. شور و حال عجیبی داشتیم. فردا اولین عملیات گسترده در غرب کشور و بر روی ارتفاعات شروع می‌شد. هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود. آخرین خداحافظی‌های بچه‌ها در آن شب دیدنی بود.

بالاخره روز موعود فرا رسید و با هجوم وسیع بچه‌ها از محورهای مختلف بسیاری از مناطق مهم و استراتژیک نظیر تنگه حاجیان و تنگه گورک و منطقه برآفتاب و ارتفاعات سرتتان و چرمیان و دیزه کش و فریدون هوشیار و قسمت‌هایی از ارتفاعات شیاکوه و مناطق اطراف آن و همه روستاهای دشت گیلان آزاد شد.

در جبهه میانی با تصرف چندین تپه و رودخانه، نیروها به سمت تپه‌های انار حرکت کردند و دشمن دیوانه‌وار آتش می‌ریخت. بعضی از گردان‌ها با عبور از تپه‌ها به ارتفاعات شیاکوه رسیده بودند و حتی بالای ارتفاعات رفته بودند و دشمن می‌دانست که از دست دادن شیاکوه یعنی از دست دادن شهر خانقین عراق، برای همین نیروی زیادی را به سمت ارتفاعات و به منطقه درگیری وارد کرده بود.

نیمه‌های شب بچه‌ها اعلام کردند که حسن بالاش و جمال تاجیک به همراه نیروهایشان از جبهه میانی به شیاکوه رسیده‌اند و تقاضای کمک کرده‌اند. لحظاتی بعد ابراهیم با بیسیم تماس گرفت و گفت: "همه ارتفاعات انار آزاد شده و فقط یکی از تپه‌ها که موقعیت مهمی هم داره شدیداً مقاومت می‌کنه و ما هم نیروی زیادی نداریم."

من هم به ابراهیم گفتم که تا قبل از صبح با نیروی کمکی به شما ملحق می‌شم. شما با فرماندهان ارتش جلسه بگذارید و هر طور شده آن تپه رو هم آزاد کنین. بعد به همراه یکی از بچه‌ها به سمت رودخانه رفتیم تا به گردان نیرو رو به جبهه میانی منتقل کنیم. در راه از فرماندهی سپاه اطلاع دادند و گفتند: دشمن از پاتک به بستان منصرف شده و بسیاری از نیروهای خودش رو به همراه ادوات زرهی به سمت جبهه شما منتقل کرده.

شما هم سعی کنین مقاومت کنید که انشاءالله سپاه مریوان به فرماندهی حاج احمد متوسلیان عملیات بعدی رو به زودی آغاز می‌کنه و توجه دشمن از این منطقه کم می‌شه. در ضمن از هماهنگی خوب بچه‌های ارتش و سپاه تشکر کردن و گفتند طبق اخبار بدست آمده تلفات عراق در محورهای عملیاتی بسیار سنگین بوده و فرماندهی ارتش عراق دستور داده که نیروهای احتیاط به این منطقه فرستاده شوند.

در کنار رودخانه برادر گرامی و گردان نیروهای بومی گیلان غرب رو دیدم و با هم به سمت ارتفاعات انار حرکت کردیم. هوا در حال روشن شدن بود. در راه نماز صبح رو خواندیم. هنوز به منطقه انار نرسیده بودیم که خبر شهادت غلامعلی پیچک در جبهه گیلان غرب همه ما رو متأسف کرد.

به محض رسیدن به ارتفاعات انار و منطقه درگیری، یکی از بچه‌ها با لهجه مشهدی من رو صدا کرد و گفت:

"حاج حسین، خبر داری ابراهیم رو زدن" بدنم یکدفعه لرزید، آب دهانم رو فرو دادم و گفتم: "چی شده؟! " جواب داد: "یه گلوله خورده تو گردن ابراهیم". رنگم پریده بود، ناخودآگاه به سمت سنگرهای مقابل دویدم و رفتم سراغ سنگر امدادگر و اومدم بالای سرش

گلوله‌ای به عضلات گردن ابراهیم خورده بود و خون زیادی از گردنش می‌رفت. جواد رو پیدا کردم و پرسیدم: "ابراهیم چی شده؟" با کمی مکث گفت: "نمی‌دونم چی بگم"، گفتم: "یعنی چی؟" جواب داد: "با فرماندهان ارتش جلسه گذاشتیم که چطور به تپه حمله کنیم. عراقی‌ها مقاومت شدیدی می‌کردن و نیروی زیادی روی تپه و اطراف اون داشتن. توی جلسه هر طرحی دادیم به نتیجه نرسید. نزدیک اذان صبح بود و باید سریع یه کاری می‌کردیم. اما نمی‌دونستیم که چه کاری بهتره. یکدفعه ابراهیم از سنگر خارج شد و به سمت تپه عراقی‌ها چند قدمی حرکت کرد. بعد روی یه تخته سنگ به سمت قبله ایستاد و با صدای بلند شروع به گفتن اذان صبح کرد. ما هم از جلسه خارج شدیم و هر چه داد می‌زدیم که ابراهیم بیا عقب، الان عراقی‌ها تو رو می‌زنن فایده نداشت.

تقریباً تا آخرهای اذان رو گفت و با تعجب دیدیم که صدای تیراندازی عراقی‌ها قطع شده. ولی همون موقع یک گلوله شلیک شد و به ابراهیم اصابت کرد و ما هم آوردیمش عقب".

ساعتی بعد هوا کاملاً روشن شده بود و مشغول تقسیم نیروها و جواب دادن به بیسیم بودم. یکدفعه یکی از بچه‌ها دوید و آمد پیش من و با عجله گفت: "حاجی، حاجی یه سری عراقی دستاشون رو بالا گرفتن و دارن به این طرف میان!"

با تعجب گفتم: "کجا هستن" و بعد با هم به یکی از سنگرهای مشرف به تپه رفتیم و دیدم حدود بیست نفر از طرف تپه مقابل، پارچه سفید به دست گرفته‌اند و به سمت ما می‌آیند. فوری گفتم: "بچه‌ها مسلح بایستید، شاید این حقه باشه و بخوان حمله کنند."

لحظاتی بعد هجده عراقی که یکی از آنها افسر فرمانده بود خودشان را تسلیم کردند. من هم از اینکه در این محور از عراقی‌ها اسیر گرفتیم خوشحال بودم. با خودم فکر می‌کردم که حتماً حمله خوب بچه‌ها و اجرای آتش باعث ترس عراقی‌ها و اسارت اونها شده. لذا به یکی از بچه‌ها که عربی بلد بود گفتم: "بیا و اون درجه‌دار عراقی رو هم بیار توی سنگر".

مثل بازجوها پرسیدم: "اسمت چیه و درجه و مسئولیت خودت رو بگو!" خودش رو معرفی کرد و گفت: "درجه ام سرگرد و فرمانده گردانی هستم که روی تپه و اطراف اون مستقر بودن و ما از لشکر احتیاط بصره هستیم که به این منطقه اعزام شدیم."

پرسیدم: "چقدر نیروی دیگه روی تپه هستن" گفت: "الان هیچی" چشمانم گرد شد و گفتم: "هیچی؟!"

جواب داد که: "ما اومدیم و خودمون رو اسیر کردیم، بقیه نیروها رو هم فرستادم عقب، الان تپه خالیه" با تعجب نگاهش کردم و گفتم: "چرا؟!"

گفت: "چون نمی‌خواستند تسلیم بشن"

تعجب من بیشتر شد و گفتم: "یعنی چی؟!"

فرمانده عراقی به جای اینکه جواب من رو بده پرسید: "این المؤمن؟"

معنی این حرفش رو فهمیدم و با تعجب گفتم: "مؤذن؟!"

انگار بغض گلویش را گرفته باشد شروع به صحبت کرد و مترجم هم سریع ترجمه می کرد: "به ما گفته بودن شما مجوس و آتش پرستید، به ما گفته بودن که برای اسلام به ایران حمله می کنیم و با ایرانی ها می جنگیم، باور کنید همه ما شیعه هستیم، ما وقتی می دیدیم فرماندهان عراقی مشروب می خورن و اصلاً اهل نماز نیستند خیلی در جنگیدن با شما تردید کردیم. صبح امروز وقتی صدای اذان رزمنده شما رو شنیدم که با صدای رسا و بلند اذان می گفت. تمام بدنم لرزید. وقتی نام امیرالمؤمنین (ع) رو آورد با خودم گفتم: داری با برادرای خودت می جنگی. نکنه مثل ماجرای کربلا ... "

دیگر گریه امان صحبت کردن به او نمی داد. دقایقی بعد ادامه داد که:

"برای همین تصمیم گرفتم تسلیم بشم و بار گناهم رو سنگین تر نکنم. لذا دستور دادم کسی شلیک نکنه. هوا هم که روشن شد نیروهام رو جمع کردم و گفتم: من می خوام تسلیم ایرانی ها بشم. هر کس می خواد، با من بیاد، این افرادی هم که با من اومدن هم فکرها و هم عقیده های من هستن و بقیه نیروهام رفتند عقب. البته اون سربازی که به سمت مؤذن شما شلیک کرد رو هم آوردم و اگر دستور بدین می کشمش، حالا خواهش می کنم بگو که مؤذن زنده است یا نه؟"

مثل آدم های گیج و منگ داشتم به حرفای فرمانده عراقی گوش می کردم. هیچ حرفی نمی توانستم بزنم، بعد از مدتی سکوت گفتم: "آره زنده است". بعد با هم از سنگر خارج شدیم و رفتیم پیش امدادگر، زخم گردن ابراهیم رو بسته بودند و داخل یکی از سنگرها خوابیده بود. تمام هجده نفر اسیر عراقی آمدند و دست ابراهیم رو بوسیدند و رفتند. ولی نفر آخر به پای ابراهیم افتاده بود و گریه می کرد و می گفت: "من رو ببخش، من شلیک کردم." بغض گلوی مرا هم گرفته بود. حال عجیبی داشتم. دیگه حواسم به عملیات و نیروها نبود.

وقتی می خواستم اسرای عراقی رو به همراه چند نفر از بچه ها به عقب بفرستم فرمانده عراقی مرا صدا زد و گفت: "آن طرف رو نگاه کن، یک گردان کماندویی و چند تانک قصد پیشروی از آن طرف رو دارن، خیلی مراقب باشین." بعد ادامه داد: "سریع تر بروید و تپه رو بگیرید."

من هم سریع چند تا از بچه های اندرزگو رو که اونجا بودن به سمت تپه فرستادم. با آزاد شدن آن ارتفاع پاکسازی منطقه انار کامل شد. گردان کماندویی هم حمله کرد ولی چون ما آمادگی لازم رو داشتیم بیشتر نیروهای آن از بین رفت و حمله آنها نا موفق بود. روزهای بعد با انجام عملیات محمدرسول الله در میوان فشار ارتش عراق بر گیلان غرب کم شد.

به هر حال عملیات مطلع الفجر به بسیاری از اهداف خود دست یافت و بسیاری از مناطق کشور عزیزمان آزاد شد هر چند که سردارانی نظیر غلامعلی پیچک، جمال تاجیک و حسن بالاش در این عملیات به دیدار یار شتافتند.

ابراهیم چند روز بعد، پس از بهبودی کامل دوباره به گروه ملحق شد. همان روز اعلام شد که در طی عملیات مطلع الفجر که با رمز مقدس یا مهدی (عج) ادراکنی انجام شد. بیش از چهارده گردان نیروی مخصوص عراق از بین رفت و نزدیک به دو هزار کشته و مجروح و دویست اسیر از جمله تلفات ارتش عراق بود. همچنین دو فروند هواپیمای دشمن با اجرای آتش خوب بچه ها سقوط کرد.

از ماجرای مطلع الفجر پنج سال گذشت. در زمستان سال شصت و پنج درگیر عملیات کربلای پنج بودیم. قسمتی از کار هماهنگی لشگرها و اطلاعات عملیات با ما بود. برای هماهنگی و توجیه بچه های لشگر بدر به مقر آنها رفتیم. قرار بود که گردان های این لشگر که همگی از بچه های عرب زبان و عراقی های مخالف صدام بودند برای مرحله بعدی عملیات به شلمچه اعزام شوند.

پس از صحبت با فرماندهان لشکر و فرماندهان گردان‌ها، هماهنگی‌های لازم را انجام دادم و آماده حرکت شدم. از دور دیدم که یکی از بچه‌های لشکر بدر به من خیره شده و همینطور جلو می‌آید. آماده حرکت بودم که آن بسیجی جلوتر آمد و سلام کرد. جواب سلام را دادم و بی‌مقدمه با لهجه عربی به من گفتم:

"شما درگیلان غرب نبودین؟!"

با تعجب گفتم: "بله" فکر کردم حتماً از بچه‌های همان منطقه است.

بعد گفتم: "مطلع الفجر یادتان هست، ارتفاعات انار، تپه آخر"

مقداری فکر کردم و گفتم: "خب!?"

گفتم: "اون هجده عراقی که اسیر شدن، یادتون هست"

با تعجب گفتم: "بله، شما؟" باخوشحالی جواب داد: "من یکی از اونها هستم"

تعجبم بیشتر شد و پرسیدم: "پس اینجا چیکار می‌کنی؟!"

گفتم: "همه ما هجده نفر توی این گردان هستیم، ما با ضمانت آیت‌الله حکیم آزاد شدیم چون ایشون ما رو کامل

می‌شناخت و قرار شد بیاییم جبهه و با بعضی‌ها بجنگیم"

گفتم: "بارک‌الله، فرمانده شما کجاست؟"

گفتم: "اون هم تو همین گردان مسئولیت داره و الان داریم حرکت می‌کنیم به سمت خط مقدم."

گفتم: "اسم گردان و اسم خودتون رو روی این کاغذ بنویس، من الان عجله دارم. بعد از عملیات می‌یام پشتون و

مفصل همه شما رو می‌بینم"

همینطور که داشت اسامی بچه‌ها رو می‌نوشت سؤال کرد: "اسم اون مؤذن چی بود؟"

گفتم: "ابراهیم، ابراهیم هادی"

گفتم: "همه ما این مدت به دنبال مشخصات او بودیم و از فرماندهان خودمون خواستیم حتماً اون رو پیدا کنه، خیلی

دوست داریم یکبار دیگه اون مرد خدا رو ببینیم."

ساکت شدم و بغض گلویم رو گرفتم. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. گفتم: "انشاءالله توی بهشت همدیگه رو

می‌بینید." خیلی حالش گرفته شد. اسامی رو نوشت و به همراه اسم گردان به من داد و من هم سریع خداحافظی کردم

و حرکت کردم. این برخورد غیرمنتظره خیلی برایم جالب بود.

تا اینکه در اسفندماه با پایان عملیات کربلای پنج بسیاری از نیروها به مرخصی رفتند. یک روز داخل وسایلم کاغذی را

که اسیر عراقی یا همان بسیجی لشکر بدر نوشته بود پیدا کردم.

چون کارم زیاد نبود رفتم سراغ بچه‌های بدر، از یکی از مسئولین لشکر سراغ گردانی را گرفتم که روی کاغذ نوشته

بود. آن مسئول جواب داد: "این گردان منحل شده" گفتم: "بچه‌هاش رو می‌خوام ببینم."

فرمانده ادامه داد: "گردانی که حرفش رو می‌زنی به همراه فرمانده لشکر و یک سری از بچه‌ها جلوی یکی از پاتک‌های

سنگین عراق رو در شلمچه می‌گیره و چند روز مقاومت می‌کنه. تلفات سنگینی رو هم از عراقی‌ها می‌گیره ولی

عقب‌نشینی نمی‌کنه." بعد چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

"کسی از اون گردان زنده برنگشت."

گفتم: "آخه این هجده نفر جزء اسرای عراقی بودن که اسماشون اینجاس. من اومده بودم که اونها رو ببینم." آمد جلو

و اسم‌ها رو از من گرفت و به شخصی داد و چند دقیقه بعد هم آن شخص برگشت و گفت: "همه اینها جزء شهدا

هستن."

دیگه هیچ حرفی نداشتم، همینطور روی صندلی نشسته بودم و فکر می‌کردم. با خودم گفتم:

"ابراهیم با یه اذان چه کار کرد، یه تپه آزاد شد. یه عملیات پیروز شد. هجده نفر هم مثل حرّ از قعر جهنم به بهشت رفتن" بعد یاد حرفم به آن رزمنده عراقی افتادم:
" انشاء الله در بهشت همدیگر رو می بینید. " بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. بعد هم خداحافظی کردم و آمدم بیرون.

من شک نداشتم که ابراهیم می دانست کجا باید اذان بگوید تا دل دشمن را به لرزه دریاورد و آنهایی را که هنوز ایمان در قلبشان باقی مانده هدایت کند.



مجروحیت

مرتضی پارسائیان و جواد مجلسی راد (به نقل از شهید هادی)

همه گردان‌ها از محورهای خودشان پیشروی کرده بودند. ما هم باید از مواضع مقابلمان و سنگرهای اطرافش عبور می کردیم. اما با روشن شدن هوا کار بسیار سخت شده بود.
در یک قسمت، نزدیک پل رفائییه کار بسیار سخت‌تر شده بود. یه تیربار عراقی از داخل یه سنگر مرتب شلیک می کرد و اجازه حرکت رو به هیچ یک از نیروها نمی داد. ما هم هر کاری کردیم نتوانستیم سنگر بتونی تیربار رو بزنینم.
ابراهیم رو صدا کردم و سنگر تیربار رو از دور نشون دادم. خوب که نگاه کرد گفت: "تنها راه چاره نزدیک شدن و پرتاب نارنجک توی اون سنگره" و بعد دو تا نارنجک از من گرفت و سینه خیز به سمت سنگرهای جلویی رفت و من هم به دنبال او راه افتادم.
من در یکی از سنگرها پناه گرفتم و ابراهیم را که جلوتر می رفت نگاه می کردم. ابراهیم موقعیت مناسبی را در یکی از سنگرهای نزدیک تیربار پیدا کرد ولی اتفاق عجیبی افتاد.
یک بسیجی کم سن و سال که حالت موج‌گرفتنی پیدا کرده بود اسلحه کلاش خودش رو روی سینه ابراهیم گذاشته بود و مرتب داد می زد:
"می کُشمت عراقی!"
ابراهیم هم همینطور که نشسته بود دستهایش رو بالا گرفت و هیچ حرفی نمی زد. نفس در سینه همه حبس شده بود. واقعاً نمی دانستیم چکار کنیم. چند لحظه گذشت و صدای تیربار قطع نمی شد.
آهسته و سینه خیز به سمت جلو رفتیم و خودم رو به اون سنگر رساندم. فقط دعا می کردم و می گفتم خدایا خودت کمک کن. دیشب تا حالا با دشمن مشکل نداشتم. اما حالا این وضع بوجود آمده.
یکدفعه ابراهیم یه کشیده تو صورت اون بسیجی زد و اسلحه رو از دستش گرفت. بعد هم اون بسیجی رو بغل کرد. اون جوان که انگار تازه به حال خودش اومده بود گریه می کرد. ابراهیم من رو صدا زد و بسیجی رو به من تحویل داد و گفت: "تا حالا تو صورت کسی نزده بودم. اما اینجا لازم بود". بعد هم خودش به سمت تیربار رفت.

نارنجک اول را انداخت ولی فایده‌ای نداشت. بعد بلند شد و به سمت بیرون سنگر دوید و نارنجک دوم رو پرتاب کرد. لحظه‌ای بعد سنگر تیربار منهدم شد و بچه‌ها با فریاد "الله اکبر" از جا بلند شدند و به سمت جلو آمدند. من هم خوشحال به بچه‌ها نگاه می‌کردم که یک دفعه با اشاره یکی از بچه‌ها برگشتم و به بیرون سنگر نگاه کردم. به یکباره رنگم پرید و لبخند بر لبانم خشک شد. ابراهیم غرق خون روی زمین افتاده بود. اسلحه‌ام را انداختم و به سمت او دویدم. درست در همان لحظه انفجار یک گلوله به صورت (داخل دهان) و یک گلوله به پشت پای ابراهیم اصابت کرده بود و خون شدیدی از او می‌رفت و تقریباً بیهوش روی زمین افتاده بود. داد زدم: "ابراهیم!" و بعد با کمک یکی دیگر از بچه‌ها و با یک ماشین، ابراهیم و چند مجروح دیگه رو به بهداری ارتش در دزفول رساندیم. ابراهیم تا آخرین مرحله کار گردان حضور داشت و با تصرف سنگرهای پایانی دشمن در آن منطقه مورد اصابت قرار گرفت.

بین راه دائماً گریه می‌کردم و ناراحت بودم که: "نکنه ابراهیم... نه، خدا نکنه"، از طرفی ابراهیم در شب اول عملیات هم مجروح شده بود و خون زیادی از بدنش رفته بود و حالا معلوم نیست که بتونه مقاومت کنه. دکتر بهداری دزفول گفت: "گلوله‌ای که توی صورت خورده با عبور از دهان به طرز معجزه‌آسایی از گردن خارج شده اما به جایی آسیب نرسونده، اما گلوله‌ای که به پا اصابت کرده قدرت حرکت رو گرفته و استخوان پشت پا رو شکسته. لذا برای معالجه باید ایشون رو به تهران بفرستیم. از طرفی زخم پهلوی او هم باز شده و خون‌ریزی داره و احتیاج به مراقبت‌های ویژه داره".

ابراهیم به تهران منتقل شد و یکی دو ماه در بیمارستان نجمیه بستری بود، چندین عمل جراحی روی ابراهیم انجام شد و چند ترکش ریز و درشت رو هم از بدنش خارج کردند. ابراهیم در مصاحبه با خبرنگاری که در بیمارستان به سراغ او آمده بود گفت:

"در فتح‌المبین ما عملیات نکردیم! ما فقط راهپیمایی می‌کردیم و شعارمان یا زهرا(ع) بود. آنجا هر چه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره (س) بود.

یا وقتی در مورد رسیدن به توپخانه دشمن از ابراهیم سؤال شد جواب داد:

"وقتی تو بیابون بچه‌ها رو به این طرف و آن طرف می‌بردیم و همه خسته شده بودن. توسل پیدا کردم به امام زمان (عج) و از خود حضرت خواستم راه رو به ما نشون بده. وقتی سر از سجده برداشتم دیدم بچه‌ها آرامش عجیبی دارند و اکثراً خوابیده‌اند نسیم خنکی هم می‌وزید.

من در مسیر آن نسیم حرکت کردم. چیز زیادی نرفتم که به خاکریز اطراف مقر توپخانه رسیدم و اگر بچه‌هایی که حمله را شروع کردند شلیک نمی‌کردند می‌توانستیم همه عراقی‌ها را بدون شلیک حتی یک گلوله اسیر بگیریم." در پایان هم وقتی خبرنگار گفته بود: آیا پیامی برای مردم دارید؟ گفت:

"ما شرمند این مردم هستیم که از شام شب خود می‌زنند و برای رزمندگان می‌فرستند. خود من باید بدنم تکه‌تکه شود تا بتوانم نسبت به این مردم ادای دین کنم."

ابراهیم به خاطر شکستگی استخوان پا قادر به حرکت نبود و پس از مدتی بستری شدن در بیمارستان به خانه آمد و حدود شش ماه از میادین نبرد دور بود اما در این مدت از فعالیت‌های اجتماعی و مذهبی در بین بچه‌های محل و مسجد غافل نبود.



سال شصت و یک

مرتضی پارسائیان، جواد مجلسی

محمد جواد شیرازی

ابراهیم در دوران نقاهت و زمانی که در تهران حضور داشت پیگیر مسائل آموزش و پرورش بود و در دوره‌های تکمیلی ضمن خدمت شرکت کرد. همچنین چندین برنامه و فعالیت را در همان دوران کوتاه انجام داد. یک روز ابراهیم را دیدیم که با عصای زیر بغل از پله‌های اداره کل آموزش و پرورش بالا و پایین می‌رود. آمدم جلو و سلام کردم و گفتم: "آقا ابرام چی شده؟ آگه کاری داری بگو من انجام می‌دم." گفت: "نه، کار خودمه" و بعد چند تا افاق رفت و امضا گرفت و کارش را تمام کرد. وقتی می‌خواست از ساختمان خارج شود پرسیدم: "این برگه چی بود که اینقدر به خاطرش خودت رو اذیت کردی؟" گفت: "یه بنده خدا دو سال معلم بوده اما هنوز مشکل استخدام داره. کار اون رو انجام دادم" پرسیدم: "از بچه‌های جبهه است؟"

گفت: "نمی‌دونم، فکر نکنم. اما از من خواست براش این کار رو انجام بدم. من هم دیدم این کار از دست من ساخته است برای همین اوادم دنبال کارش". بعد ادامه داد: "آدم هر کاری که می‌تونه باید برای بنده‌های خدا انجام بده، مخصوصاً این مردم خوبی که داریم، هر کاری که از دستمون بر بیاد باید براشون انجام بدیم. نشنیدی که حضرت امام فرمود: مردم ولی نعمت ما هستن"

تقریباً در محل، ابراهیم را همه می‌شناختند. هر کسی با اولین برخورد عاشق مرام و رفتارش می‌شد. همیشه خانه ابراهیم پر از رفا بود. بچه‌هایی که از جبهه می‌آمدند قبل از اینکه به خانه خودشان بروند به ابراهیم سر می‌زدند. یک روز صبح که امام جماعت مسجد محمدیه (شهدا) نیامده بود. مردم به اصرار، ابراهیم را فرستادند جلو و پشت سر او نماز خواندند. وقتی حاج آقا مطلع شد خیلی خوشحال شد و گفت: "بنده هم اگر بودم افتخار می‌کردم که پشت سر آقای هادی نماز بخونم."

یک روز ابراهیم را دیدم که با عصای زیر بغل در کوچه راه می‌رفت چند دفعه‌ای به آسمان نگاه کرد و سرش را پایین انداخت، رفتم جلو و پرسیدم: "چیزی شده آقا ابرام؟" اول جواب نمی‌داد ولی با اصرار من گفت: "هر روز تا این موقع حداقل یکی از بنده‌های خدا به ما مراجعه می‌کرد و هر طور شده بود مشکلش رو حل می‌کردیم اما امروز از صبح تا حالا کسی به من مراجعه نکرده. می‌ترسم نکنه کاری کرده باشم که خدا توفیق خدمت رو از من گرفته باشه."



عملیات زین العابدین (ع)

جواد مجلسی راد

پائیز سال ۶۱ ابراهیم بعد از سپری کردن دوره نقاهت به جبهه آمد. معمولاً هر جایی که ابراهیم می‌رفت با روی باز از او استقبال می‌کردند. بسیاری از فرماندهان از دلآوری و شجاعت‌های ابراهیم شنیده بودند. یکبار هم به گردان ما، یعنی گردان آرپی‌جی زنها اومد و با من شروع به صحبت کرد. صحبت من با ابراهیم طولانی شد و بچه‌ها برای حرکت آماده شدند. وقتی برگشتم فرمانده ما پرسید: "جواد کجا بودی؟"

گفتم: "یکی از رفقا اومده بود با من کار داشت و الان با ماشین داره میره. " برگشت و نگاه کرد و گفت: "اسمش چیه؟" گفتم: "ابراهیم هادی"

یکدفعه با تعجب گفت: "این آقا ابرام که می‌گن همینه؟!"

گفتم: "آره چطور مگه؟"

همینطور که به حرکت ماشین نگاه می‌کرد گفتم: "اینکه از قدیمیای جنگه چطور با تو رفیق شده."

با غرور خاصی گفتم: "خُب دیگه، بچه محل ماست"

بعد از چند لحظه مکث برگشت و گفت: "اگه می‌تونن بیارش تو گردان برای بچه‌ها صحبت کنه " من هم کلاس گذاشتم و گفتم:

"سرش شلوغه، اما بهش می‌گم ببینم چی می‌شه."

دفعه بعد که برای دیدن ابراهیم به مقر اطلاعات و عملیات رفتم، پس از حال و احوالپرسی و صحبت گفتم: "صبر کن تا محل گردان تو رو برسونم و با فرمانده شما صحبت کنم"، بعد هم با یک تویوتا به سمت مقر گردان رفتیم. توی راه به یک آبراه رسیدیم که همیشه هر وقت با ماشین از اونجا رد می‌شدیم، گیر می‌کردیم. گفتم: "آقا ابرام برو از بالاتر بیا، اینجا گیر می‌کنی"

گفت: "وقتش رو ندارم، از همین جا رد می‌شیم"

گفتم: "اصلاً نمی‌خواد بیای، تا همین جا هم دستت درد نکنه من بقیه‌اش رو خودم می‌رم."

گفت: "بشین سر جات، من فرمانده شما رو می‌خوام ببینم" و حرکت کرد.

به خودم گفتم: "چه جور می‌خواد از این همه آب رد بشه!" بعد تو دلم خندیدم و گفتم: "چه حالی می‌ده گیر کنه و یه خورده حالش گرفته بشه". اما ابراهیم یه الله اکبر بلند و یه بسم‌الله گفت و با دنده یک از اونجا رد شد. به طرف مقابل که رسیدیم گفت:

"ما هنوز قدرت الله اکبر رو نمی‌دونیم، اگه بدونیم خیلی از مشکلات حل می‌شه."

گردان برای عملیات جدید آمادگی لازم رو بدست آورده بود، تا اینکه موقع حرکت به سمت منطقه سومار شد. سر سه راهی ایستاده بودم. ابراهیم گفته بود قبل از غروب آفتاب میام پیش شما، من هم منتظرش بودم. گردان ما در حال حرکت بود و من مرتب به انتهای جاده خاکی نگاه می کردم. تا اینکه ابراهیم از دور آمد. بر خلاف همیشه که با شلوار کردی و بدون اسلحه می آمد این دفعه با لباس پلنگی یکدست و پیشانی بند و اسلحه کلاش آمد. رفتم جلو و گفتم: "آقا ابرام اسلحه به دست شدی؟" خندید و گفت: "اطاعت از فرماندهی واجب، منم چون فرمانده دستور داده این طوری اومدم". بعد گفتم: "آقا ابرام اجازه می دی منم با شما بیام؟" گفت: "نه شما با بچه های خودتون حرکت کن و برو، منم دنبال شما هستم و همدیگر رو می بینیم".

چند کیلومتر راه رفتیم تا اینکه در تاریکی شب به مواضع دشمن رسیدیم. کمی استراحت کردیم و من که آرپی جی زن بودم به همراه فرمانده خودمان تقریباً جلوتر از بقیه راه افتادیم. حالت بدی بود اصلاً آرامش نداشتم. سکوت عجیبی در منطقه حاکم بود. ما از داخل یک شیار باریک با شیب خیلی کم به سمت نوک تپه حرکت می کردیم. در بالای تپه سنگرهای عراقی کاملاً مشخص بود و من وظیفه داشتم به محض رسیدن آنها را بزنم. یک لحظه به اطراف نگاه کردم در دامنه تپه در هر دو طرف سنگرهائی به سمت نوک تپه کشیده شده بود انگار عراقی ها می دانستند ما از این شیار عبور می کنیم. آب دهانم را قورت دادم و طوری راه می رفتم که هیچ صدایی بلند نشود، بقیه هم مثل من بودند.

نفس در سینه ها حبس شده بود. هنوز به نوک تپه نرسیده بودیم که یک دفعه منوری بالای سر ما شلیک شد. بعد هم از سه طرف آتش و گلوله روی ما ریختند. همه چسبیده بودیم به زمین، درست در تیررس دشمن بودیم. هر لحظه نارنجک و یا گلوله ای به سمت ما می آمد و صدای ناله بچه ها را بلند می کرد. در آن تاریکی هیچ کاری نمی توانستیم انجام بدهیم. دوست داشتم زمین باز می شد و مرا در خودش مخفی می کرد. مرگ را به چشم خود می دیدم. در همین حال شخصی سینه خیز جلو آمد و پای مرا گرفت. سرم را کمی از روی زمین بلند کردم و به عقب نگاه کردم. باورم نمی شد، چهره ای که می دیدم، چهره نورانی ابراهیم بود.

یکدفعه گفت: "جواد تویی؟" و بعد آرپی جی را از من گرفت و جلوتر رفت. بعد هم از جا بلند شد و فریاد زد: "شیعه های امیرالمؤمنین بلند شین، دست مولا پشت سر ماست" و بعد با یه الله اکبر آرپی جی رو شلیک کرد و سنگر مقابل را که بیشترین تیراندازی را می کرد منهدم نمود. بچه ها همه روحیه گرفتند. من هم داد زدم "الله اکبر" بقیه هم از جا بلند شدند و شلیک کردند. تقریباً همه عراقی ها فرار کردند. چند لحظه بعد دیدم ابراهیم نوک تپه ایستاده. کار تصرف تپه مهم عراقی ها خیلی سریع انجام شد و عراقی های زیادی اسیر شدند. بقیه بچه ها هم به حرکت خودشان ادامه دادند. من هم با فرمانده جلو می رفتیم. در بین راه به من گفت: "بیخود نیست که هر فرماندهی دوست داره با ابراهیم همراه باشه. عجب شجاعتی داره!" نیمه های شب دوباره ابراهیم را دیدم. گفت: "نظر عنایت مولا رو دیدی؟ دیدی فقط یه الله اکبر احتیاج بود تا دشمن فرار بکنه".

عملیات در محور ما تمام شد و بچه های همه گردان ها به عقب برگشتند اما بعضی از گردان ها، مجروحین و شهدای خودشان را جا گذاشته بودند. ابراهیم وقتی با فرمانده یکی از آن گردان ها صحبت می کرد. داد می زد و خیلی عصبانی بود. تا حالا عصبانیت ابراهیم رو ندیده بودم. می گفت: "شما که می خواستین برگردین و نیرو و امکانات داشتین. چرا به فکر بچه های گردانتان نبودین چرا مجروح ها رو جا گذاشتین، چرا خوب نگشتین و..."

برای همین با مسئول محور که از رفقای خودش بود هماهنگ کرد و با جواد افراسیابی و چند تا از رفقا به عمق مواضع دشمن نفوذ کردند و تعدادی از مجروحین و شهدای باقیمانده رو طی چند شب به عقب انتقال دادند. دشمن به واسطه حساسیت منطقه نتوانسته بود پاکسازی لازم رو انجام دهد.

ابراهیم و جواد توانستند تا شب بیست و یک آذرماه ۶۱ هجده مجروح و نه نفر از شهدا را از منطقه نفوذ دشمن خارج و به عقب منتقل کنند. حتی پیکر یک شهید را درست از فاصله ده متری یک سنگر عراقی با شگردی خاص به عقب منتقل کردند.

ابراهیم وقتی پیکرهای شهدا رو به عقب منتقل کرد در عین خستگی خیلی خوشحال بود. می گفت: "دیگه شهید یا مجروحی تو منطقه دشمن نبود. هر چی بود آوردیم". بعد گفت: "امشب چقدر چشم‌های منتظر رو خوشحال کردیم. مادر هر کدوم از این شهدا که سر قبر بچه‌هاشون برن ثوابش برای ما هم هست".

من بلافاصله از موقعیت استفاده کردم و گفتم: "آقا ابرام یه سؤال دارم: خودت چرا دعا می‌کنی که گمنام باشی؟" انگار که منتظر این سؤال نبود، یه لحظه سکوت کرد و گفت: "من مادرم رو آماده کردم. گفتم منتظر من نباشه حتی گفتم برام دعا بکنه که گمنام شهید بشم"، ولی باز جوابی رو که می‌خواستم نگفت.

ابراهیم بعد از این عملیات کمی کسالت پیدا کرد و به تهران آمد و چند هفته‌ای تهران بود و فعالیت‌های مذهبی و فرهنگی رو ادامه داد.



کانال کمیل

علی نصرالله، اکبر نوجوان
حسین الله کرم

از یکی از مسئولین اطلاعات پرسیدم: "یعنی چی گردانها محاصره شدن آخه عراق که جلو نیومده اونها هم که توی کانال سوم و دوم هستن".

اون فرمانده هم جواب داد: "کانال سومی که ما تو شناسایی دیده بودیم با این کانال فرق داره، این کانال و چند کانال فرعی دیگه رو عراق ظرف همین دو سه روز درست کرده. این کانالها درست به موازات خط مرزی بود ولی کوچکتر و پر از مواضع. بعد ادامه داد:

"گردانهای خطشکن برای اینکه زیر آتیش دشمن نباشن رفتن داخل کانال. با روشن شدن هوا تانکهای عراقی هم جلو اومدن و دو طرف کانال رو بستن. عراق هم همین طور داره رو سر اونها آتیش می‌ریزه".

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: "می‌دونی عراق شانزده نوع مانع سر راه بچه‌ها چیده بود. می‌دونی عمق موانع نزدیک چهار کیلومتر بوده، می‌دونی منافقین تمام اطلاعات این عملیات رو به عراقی‌ها داده بودن." خیلی حالم گرفته شد، با بغض گفتم: "حالا باید چیکار کنیم" گفت: "اگه بچه‌ها بتونن مقاومت کنن یه مرحله دیگه از عملیات رو انجام می‌دیم و اونها رو می‌یاریم عقب" در همین حین بیسیم‌چی مفر گفت: "از گردان‌های محاصره شده خبر اومده"، همه ساکت شدند، بیسیم‌چی گفت: "میگه برادر یاری با برادر افشردی دست داد".

این خبر کوتاه یعنی فرمانده گردان حنظله به شهادت رسید. عصر همان روز هم خبر رسید حاج حسینی و ثابت‌نیا، معاون و فرمانده گردان کمیل هم به شهادت رسیدند. توی قرارگاه بچه‌ها همه ناراحت بودند و حال عجیبی در آنجا حاکم بود.

بیستم بهمن ماه، بچه‌ها آماده حمله مجدد به منطقه فکه شدند. صبح، یکی از رفقا را دیدم که از قرارگاه می‌آمد پرسیدم: "چه خبر؟" گفت: "الان بیسیم‌چی گردان کمیل تماس گرفته بود و با حاج همت صحبت کرد و گفت: "شارژ بیسیم داره تموم میشه، خیلی از بچه‌ها شهید شدن، برای ما دعاکنین، به امام هم سلام برسونید و بگید ما تا آخرین لحظه مقاومت می‌کنیم".

با دلی شکسته و ناراحت گفتم: "وظیفه ما چیه، باید چیکار کنیم؟" گفت: "توکل به خدا، برو آماده شو که امشب مرحله بعدی عملیات آغاز می‌شه." غروب بود که بچه‌های توپخانه ارتش با دقت تمام خاکریزهای دشمن رو زیر آتش گرفتند و گردان‌ها بار دیگر حرکت خودشان را شروع کردند و تا نزدیکی کانال کمیل و حنظله پیش رفتند، تعداد کمی از بچه‌های محاصره شده توانستند در تاریکی شب از کانال عبور کنند و خودشان را به ما برسانند. ولی این حمله هم ناموفق بود و به خط خودمان برگشتیم. در این حمله و با آتش خوب بچه‌ها بسیاری از ادوات زرهی دشمن منهدم شد.

صبح روز بیست‌ویکم بهمن هنوز صدای تیراندازی و شلیک‌های پراکنده از داخل کانال شنیده می‌شد. به خاطر همین مشخص بود که بچه‌های داخل کانال هنوز مقاومت می‌کنند. ولی نمی‌شد فهمید که پس از چهار روز با چه امکاناتی مشغول مقاومت هستند. غروب امروز پایان عملیات اعلام شد و بقیه نیروها به عقب بازگشتند.

یکی از بچه‌هایی که دیشب از کانال خارج شده بود را دیدم می‌گفت: "نمی‌دونی چه وضعی داشتیم، آب و غذا که نبود مهمات هم که کم، اطراف کانال هم پُر از انواع مین، ما هم هر چند دقیقه تیری شلیک می‌کردیم تا بدونن ما هنوز هستیم. عراقی‌ها هم مرتب با بلندگو اعلام می‌کردن "تسلیم شوید".

لحظات غروب خورشید بسیار غمبار بود، روی بلندی رفتیم و با دوربین نگاه می‌کردم. انفجارهای پراکنده هنوز در اطراف کانال دیده می‌شد. دوست صمیمی من ابراهیم آنجاست و من هیچ کاری نمی‌تونم انجام دهم. آن شب را کمی استراحت کردم و فردا دوباره به خط بازگشتم.

عراقی‌ها به روز بیست‌و دو بهمن خیلی حساس بودند لذا حجم آتش آنها بسیار زیاد شده بود به طوری که خاکریزهای اول ما هم از نیرو خالی شده بود و همه رفته بودند عقب.

با خودم گفتم: "شاید عراق می‌خواهد پیشروی بکند. اما بعیده، چون موانعی که به وجود آورده جلوی پیشروی خودش رو هم می‌گیره".

عصر بود که حجم آتش کم شد، با دوربین به نقطه‌ای رفتم که دید بهتری روی کانال داشته باشه. آنچه می‌دیدم باورکردنی نبود. از محل کانال سوم فقط دود بلند می‌شد و مرتب صدای انفجار می‌آمد. سریع رفتم پیش بچه‌های اطلاعات عملیات و گفتم: "عراق داره کار کانال رو به سره می‌کنه"، اونها هم آمدند و با دوربین مشاهده کردند. فقط آتش و دود بود که دیده می‌شد.

اما من هنوز امید داشتیم. با خودم گفتم: ابراهیم شرایط بسیار بدتر از این را هم سپری کرده. اما وقتی به یاد حرفهای قبل از شروع عملیات افتادم دلم لرزید.

بچه‌های اطلاعات به سمت سنگرشان رفتند و من دوباره با دوربین نگاه می‌کردم. نزدیک غروب بود. احساس کردم از دور چیزی پیداست و در حال حرکت است. با دقت بیشتری نگاه کردم. کاملاً مشخص بود. سه نفر در حال دویدن به سمت ما بودند. در راه مرتب زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند. آنها زخمی و خسته بودند و معلوم بود که از همان محل کانال می‌آیند. فریاد زدیم و بچه‌ها را صدا کردم. با آنها رفتیم روی بلندی و از دور مشاهده می‌کردیم. به بچه‌های دیگه هم گفتم تیراندازی نکنین. میان سرخی غروب، بالاخره آن سه نفر به خاکریز ما رسیدند.

به محض رسیدن به سمت آنها دویدیم و پرسیدیم: از کجا می‌آئید؟ حال حرف زدن نداشتند یکی از آنها آب خواست. سریع قمقمه را به او دادم. یکی دیگر از شدت ضعف و گرسنگی بدنش می‌لرزید. دیگری تمام بدنش غرق خون بود. کمی که به حال آمدند گفتند: "از بچه‌های کمیل هستیم"

با اضطراب پرسیدم: "بقیه بچه‌ها چی شدن؟"

در حالی که سرش را به سختی بالا می‌آورد گفت: "فکر نمی‌کنم کسی غیر از ما زنده باشه".

هول شده بودم. دوباره و با تعجب پرسیدم: "این پنج روز، چه جوری مقاومت کردین؟"

حال حرف زدن نداشت. مقداری مکث کرد و دهانش که خالی شد گفت: "ما که این دو روزه زیر جنازه‌ها مخفی شده بودیم اما یکی بود که این پنج روز کانال رو سر پا نگه داشته بود" دوباره نفسی تازه کرد و با آرامی گفت:

"عجب آدمی بود! یه طرف آرپی جی می‌زد یه طرف با تیربار شلیک می‌کرد. عجب قدرتی داشت"، یکی دیگر از آن سه نفر پرید تو حرفش و گفت: "همه شهدا رو ته کانال کنار هم می‌چید. آذوقه و آب رو پخش می‌کرد، به مجروح‌ها می‌رسید. اصلاً این پسر خستگی نداشت".

گفتم: "مگه فرماندها و معاونهای دو تا گردان شهید نشدن؟ پس از کی داری حرف می‌زنی؟"

گفت: "یه جوونی بود که نمی‌شناختمش، موهاش کوتاه بود و یه شلور کُردی پاش بود"

یکی دیگه گفت: "روز اول هم یه چفیه عربی دور گردنش بود، چه صدای قشنگی هم داشت. برا ما مداحی می‌کرد و روحیه می‌داد"

داشت روح از بدنم جدا می‌شد. سرم داغ شده بود. آب دهانم رو قورت دادم. اینها مشخصات ابراهیم بود. با نگرانی

نشستم و دستاش رو گرفتم و گفتم: "آقا ابرام رو می‌گی درسته؟ الان کجاس؟"

گفت: "اره انگار، یکی دو تا از بچه‌ها آقا ابراهیم صداس می‌کردن"

دوباره با صدای بلند پرسیدم: "الان کجاست؟"

یکی دیگر از اونها گفت: "تا آخرین لحظه که عراق آتیش رو سر بچه‌ها می‌ریخت زنده بود. بعد به ما گفت: عراق

نیروهاش رو برده عقب حتما می‌خواهد کانال رو زیر و رو کنه شما هم اگه حال دارین تا این اطراف خلوته بلند شید برید

عقب، خودش هم رفت که به مجروح‌ها برسه و ما اومدیم عقب "یکی دیگه گفت: "من دیدم که زدنش، با همون انفجارهای اول افتاد روی زمین".

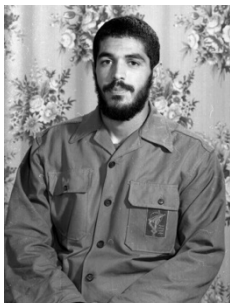
بی‌اختیار بدنم سُست شد. اشک از چشمانم جاری شد. شانه‌هایم مرتب تکان می‌خورد. دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. سرم را روی خاک گذاشتم و گریه می‌کردم. تمام خاطراتی که با ابراهیم داشتم در ذهنم مرور شد. از گود زورخانه تا گیلان غرب و...

بوی شدید باروت و صداهای انفجار همه با هم آمیخته شده بود. رفتم لب خاکریز و می‌خواستم به سمت کانال حرکت کنم. یکی از بچه‌ها جلوی من ایستاد و گفت: "چکار می‌کنی؟ با رفتن تو که ابراهیم بر نمی‌گرده. نگاه کن چه آتیشی دارن می‌ریزن".

آن شب همه ما را از فکه به عقب منتقل کردن. همه بچه‌ها حال و روز مرا داشتن. خیلی‌ها رفقایشان را جا گذاشته بودن. وقتی وارد دوکوهه شدیم صدای حاج صادق آهنگران در حال پخش بود که می‌گفت:

ای از سفر برگشتگان
کو شهیدانتان، کو شهیدانتان

صدای گریه بچه‌ها بیشتر شد. خبر شهادت و مفقود شدن ابراهیم خیلی سریع بین بچه‌ها پخش شد. یکی از رزمندگان که همراه پسرش در جبهه بود پیش من آمد و گفت: "همه داغدار ابراهیم هستیم. به خدا اگر پسر شهید می‌شد. اینقدر ناراحت نمی‌شدم. هیچکس نمی‌دونه که ابراهیم چه انسان بزرگی بود". روز بعد همه بچه‌های لشکر را به مرخصی فرستادند. ما هم آمدیم تهران، ولی هیچکس جرأت ندارد خبر شهادت ابراهیم را اعلام کند. اما زمزمه مفقود شدنش همه جا پیچیده.



اسارت

مصطفی تقوائی، محمد حسام

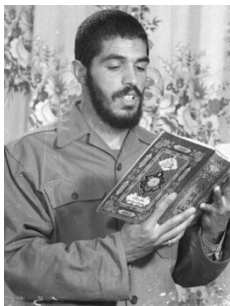
از خبر مفقود شدن ابراهیم یک هفته گذشته. قبل از ظهر آمدم جلوی مسجد، جعفر جنگروی هم آنجا بود. خیلی به هم ریخته بود. هیچکس این خبر را باور نمی‌کرد، امیر هم آمد و داشتیم در مورد ابراهیم صحبت می‌کردیم که یکدفعه محمد آقا تراشکار آمد پیش ما و بی‌خبر از همه جا گفت: "بچه‌ها شما کسی رو به اسم ابراهیم هادی می‌شناسین؟"

یکدفعه همه ما ساکت شدیم با تعجب به همدیگر نگاه کردیم و آمدیم جلوی محمدآقا و گفتیم: "چی شده؟! چه می‌گی؟!"

بنده خدا خیلی هول شد و گفت: "هیچی بابا، برادر خانم من چند ماهه که مفقود شده و من هر شب ساعت دوازده رادیو بغداد رو گوش می‌کنم، ببینم اسم اسیرها رو که پخش می‌کنه اسم اون رو می‌گه یا نه! دیشب هم داشتم گوش می‌کردم که یک دفعه مجری رادیو عراق که فارسی حرف می‌زد برنامه‌اش رو قطع کرد و موزیک پخش کرد و بعد هم با خوشحالی اعلام کرد که در این عملیات ابراهیم هادی از فرماندهان ایرانی در جبهه غرب، به اسارت نیروهای ما درآمده."

داشتیم بال درمی‌آوردیم از اینکه ابراهیم زنده است خیلی خوشحال شدیم. نمی‌دانستیم چه کنیم. دست و پیمان را گم کرده بودیم. سریع رفتیم سراغ بچه‌های دیگر، حاج علی صادقی با صلیب سرخ نامه نگاری کرد. رضا هوریار هم رفت خانه آقا ابراهیم و به برادرش خبر اسارت رو اعلام کرد. همه بچه‌ها از زنده بودن ابراهیم خوشحال شده بودند.

مدتی بعد از طریق صلیب سرخ جواب نامه رسید. در جواب نامه آمده بود که: "من ابراهیم هادی پانزده ساله اعزامی از نجف‌آباد اصفهان هستم و شما هم مثل عراقی‌ها مرا با یکی از فرماندهان غرب کشور اشتباه گرفته‌اید." هر چند جواب نامه آمد ولی بسیاری از رفقا تا هنگام آزادی اسرا منتظر بازگشت ابراهیم بودند. بچه‌ها در هیئت هر وقت اسم ابراهیم می‌آمد روضه حضرت زهرا (س) می‌خواندند و صدای گریه‌ها بلند می‌شد.



سلام بر ابراهیم

وقتی تصمیم گرفتیم کاری در مورد آقا ابراهیم انجام دهیم تمام تلاش خودمان را انجام دادیم تا با کمک خدا بهترین کار انجام گیرد. هرچند که می‌دانیم این مجموعه قطره‌ای از دریای کمالات و بزرگواری‌های آقا ابراهیم را نیز ترسیم نکرده. اما در ابتدا از خدا تشکر کردم که مرا با این بنده پاک و خالص خودش آشنا نمود. وهمچنین خدا را شاکرم که مرا برای این کار انتخاب نمود. من در این مدت تغییرات عجیبی را در زندگی خودم حس می‌کردم. بعد از نزدیک به دو سال تلاش و شصت مصاحبه و چندین سفر کاری و چندین بار تنظیم متن، دوست داشتم نام مناسبی که با روحیات ابراهیم هماهنگ باشد برای کتاب پیدا کنم. اول اسم آن را معجزه اذان انتخاب کردم. بعد از مدتی حاج حسین را دیدم و گفتم: "چه نامی را برای این مجموعه پیشنهاد می‌کنید" ایشان گفتند: "اذان" چون بسیاری از بچه‌های جنگ ابراهیم را به اذان‌هایش می‌شناختند، به آن اذان‌های عجیبش. یکی دیگر از بچه‌های جنگ جمله شهید ابراهیم حسامی را گفت: شهید حسامی به ابراهیم می‌گفت: "عارف پهلوان".

شب بود که داشتم به این موضوعات فکر می‌کردم. قرآنی کنار میز بود که توجهم به آن جلب شد. قرآن را برداشتم و در دلم گفتم: "خدایا، این کار برای بنده صالح و گمنام تو بوده و می‌خواهم در مورد نام این مجموعه نظر قرآن را جویا شوم".

بعد ادامه دادم: "تا اینجای کار همه‌اش لطف تو بوده، من نه ابراهیم را دیده بودم نه سن و سالم می‌خورد که به جبهه بروم. اما همه گونه محبت خود را شامل ما کردی تا این مجموعه تهیه شد. خدایا من نه استخاره بلد هستم نه می‌توانم مفهوم آیات را درست برداشت کنم". بعد بسم‌الله گفتم و سوره حمد را خواندم. قرآن را باز کردم. آن را روی میز گذاشتم، صفحه‌ای که باز شده بود را با دقت نگاه کردم. با دیدن آیات بالای صفحه مو بر بدنم راست شد. بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زد. در بالای صفحه آیات ۱۰۹ به بعد سوره صافات جلوه‌گری می‌کرد که می‌فرماید:

سلام بر ابراهیم

اینگونه نیکوکاران را جزا می‌دهیم

به درستی که او از بندگان مؤمن ما بود

جانباز سرافراز ماشاءالله عزیزی از معلمین با اخلاص و باتقوای گیلان غرب بود که از روز آغاز جنگ تا روز پایانی جنگ شجاعانه در جبهه‌ها و همه عملیات‌ها حضور داشت و پس از آن درس‌نامه رانندگی به یاران شهیدش پیوست.

تصاویر

